ایزاک آسیموف

راهزنان سیّارکها

پیمان اسماعیلیان

راهزنان سیارکها

نوشتهٔ: ایزاک آسیموف
ترجمهٔ: پیمان اسماعیلیان خامنه

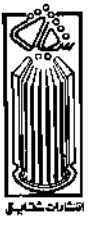

این اثر ترجمه‌ای است از:

Pivates of the Asteroids

Isaac Asimov

1971

انتشارات شقایق

تهران خیابان جمهوری قسمت الف کوچه حمام وزیر

نام کتاب: راهزنان سیارکها

نوشتهٔ: ایزاک آسیموف

ترجمهٔ: پیمان اسماعیلیان خامنه

حروف‌نگاری: آبان‌گرافیک

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ: اول ۱۳۷۲

چاپخانه: خوشرنگ

حق چاپ محفوظ و متعلق به ناشر می‌باشد.

فهرست

مقدمه ۵
۱ - سفینهٔ محکوم به فنا ۹
۲ - حشرات موذی فضا ۲۳
۳ - مبارزه با کلام ۳۴
۴ - مبارزه در عمل ۴۷
۵ - گوشه‌نشینی روی صخره ۵۹
۶ - آنچه گوشه‌نشین می‌دانست ۷۰
۷ - به سوی سرس ۸۲
۸ - بیگمن قدرت را به دست می‌گیرد ۹۲
۹ - سیارکی که وجود نداشت ۱۰۶
۱۰ - سیارکی که وجود داشت ۱۲۰
۱۱ - نبرد تن به تن ۱۳۲
۱۲ - سفینه در برابر سفینه ۱۴۴
۱۳ - یورش ۱۵۷
۱۴ - به سوی گانیمد، از طریق خورشید ۱۲۹
۱۵ - بخشی از پاسخ ۱۸۲
۱۶ - تمامی پاسخ ۱۹۵

در باره این مجموعه

مجموعه داستانهای ماجراهای «دیوید استار» از جمله نخستین داستانهای بلندی است که ایزاک آسیموف فقید در دههٔ ۱۹۵۰ میلادی نسبت به نوشتن آنها اقدام کرد. این مجموعهٔ داستان که اغلب از ضرب آهنگی تند و صحنه‌هایی پر هیجان برخوردار است به ادعای خود نویسنده برای گروههای سنی جوان و نوجوان به رشتهٔ تحریر در آمده است و از لحاظ ادبی عمدتاً به آثار به نسبت سبک آن دوران که در مجلات تخصصی علمی - تخیلی چاپ می‌شده‌اند شباهت دارد و کمتر نشانی از آسیموف پر قدرت «غارهای پولادی» و «خورشید عریان» در آنها یافت می‌شود.

این مجموعه شامل شش داستان بلند است که همگی از حجمی تقریباً یکسان برخوردارند و کلیهٔ ماجراهای آنها در منظومهٔ شمسی‌ای می‌گذرد که به دست بشر مسکونی شده است. (گذشته از چند منظومهٔ خورشیدی نزدیک دیگر که ساکنان انسانی و زمینی تبار آنها سودای تصرف منظومهٔ شمسی را در سر می‌پرورند.) به هر حال

مجموعهٔ کامل ماجراهای دیوید استار به ترتیب عبارتند از:

۱ - تکاور فضا[۱]
۲ - راهزنان سیارکها
۳ - خورشید بزرگ عطلارد[۲]
۴ - اقیانوسهای زهره
۵ - اقمار مشتری
۶ - حلقه‌های زحل

مترجم

---

۱ - *این کتاب هم اکنون در دست ترجمه بوده و به زودی در اختیار علاقه‌مندان قرار خواهد گرفت.*

۲ - *پیش از این تحت عنوان «شبح خورشید» ترجمه شده و از سوی همین بنگاه انتشاراتی منتشر شده است.م.*

فصل اول

سفینه محکوم به فنا

پانزده دقیقه تا زمان صفر!

اطلس[1] آماده پرتاب بود. خطوط براق و تابان سفینه فضایی در زیرنور زمین ـ تابی که آسمان شبانگاهی ماه را روشن ساخته بود، می‌درخشید. سفینه با دماغه نوک ـگرد خود به سوی فضای تهی قد برافراشته بود. در احاطه خلاء بود و سنگ پونس[2] مرده سطح ماه را زیر پا داشت. تعداد خدمه آن صفر بود. هیچ انسان زنده‌ای در آن وجود نداشت.

دکتر **هکتور کانوی**[3]، رئیس شورای علوم، گفت، «ساعت چند است، **گاس**؟»

او در دفاتر کره ماه شورا احساس ناراحتی می‌کرد. روی زمین که بود، در دست در نوک بنای سوزنی شکل برج علوم اقامت داشت که

---

1 - Atlas

ـ نوعی سنگ آذرین که آکنده از خلل و فرج است. سنگ پا یا کف آتشفشانی نیز گفته شده است. م.

3 - Hector Conway

از سنگ و فولاد ساخته شده بود. از آن جا می‌توانست از پشت پنجره به تماشای شهر بین المللی بایستد.

در این جا، روی ماه، تمام تلاش خود را کرده بودند. دفترهای کار پنجره‌هایی کاذب داشت که منظره‌هایی زیبا و درخشان از کره زمین در پشتشان خود نمایی می‌کرد. این تصاویر رنگهایی طبیعی داشت و کم و زیاد شدن روشنایی در آنها، صبح و ظهر و شامگاه را شبیه‌سازی می‌کرد؛ و در طول مدت تخصیص یافته برای خواب، حتی به رنگ آبی تیره و کدر در می‌آمدند.

اما این برای یک زمینی مثل **کانوی** کافی نبود. می‌دانست که اگر شیشه این پنجره‌ها را بشکنند، در پس آنها تنها تصاویری مینیاتوری و در پشت این تصاویر نیز یک اتاق دیگر یا سنگ سخت ماه است.

دکتر **آگوستوس هنری**[1]، که مورد خطاب **کانوی** بود، به مچش نگریست. در بین پکهایی که به پیش می‌زد، گفت، «هنوز پانزده دقیقه مانده. جای نگرانی نیست. وضعیت‌اطلس عالی است. دیروز خودم بررسی‌اش کردم.»

«می‌دانم.» موهای **کانوی** به سفیدی برف بود، و با آن که هر دو همسن بودند، پیرتر از **هنری** لاغر میان و باریک‌اندام می‌نمود. وی گفت، «من نگران **لاکی**[2]ام.»

«**لاکی**؟»

کانوی تبسمی شرمگنانه برلب آورد، «مثل این که دارم عادت می‌کنم. دارم درباره **دیوید استار**[3] حرف می‌زنم. آخر این روزها همه

---

1 - *Augustus Henree*

۲ ـ *Lucky* ـ به معنای خوش‌اقبال و خوش‌شناس است. م.

3 - *David Starr*

دیگر **لاکی** صدایش می‌کنند. تا به حال نشنیده بودی؟»

«**لاکی استار**، هان؟ بهش هم می‌آید. ولی مگر **لاکی** چطور شده؟»

«همه اینها ابتکار خودش بود.»

«دقیقاً. این ابتکارها فقط مخصوص به خودش است. گمان کنم بعدش برود سراغ مشکل کنسولگری سیری‌یوس[1] در ماه.»

«کاش می‌رفت.»

«مزه نپران. گاهی فکر می‌کنم مبادا این تویی که تشویقش می‌کنی همیشه تک و تنها دنبال کارها برود. من برای همین به ماه آمدم، آمده‌ام مراقب **لاکی** باشم، نه مراقب سفینه.»

«خیلی خوب، من که نمی‌توانم مثل مرغ مادر همیشه دنبال جوجه‌ام باشم. ولی **بیگمن**[2] همراهش هست. به آن پسرک گفته‌ام اگر **لاکی** تصمیم بگیرد که دست تنها به کنسولگری سیری‌یوس حمله کند، خودم زنده زنده پوستش را می‌کنم.»

هنری زد زیر خنده.

کانوی زیرلب غرید، «دارم می‌گویم که همین کار را هم خواهم کرد. از آن بدتر این که حتماً هم قصر در می‌رود و کسی هم نمی‌فهمد.»

«خوب پس مشکلی در بین نیست.»

«مسأله فقط این است که همین امر تشویقش می‌کند یک روز خطر خیلی بزرگی را به جان بخرد. ولی آن قدر آدم ارزشمندی است که نمی‌توان خطر از دست دادنش را پذیرفت!»

---

۱ ـ *Sirius ـ یا شعرای یمانی که ستارهٔ آلفای صورت فلکی سگ بزرگ است. م.*

2 - *Bigman*

جان بیگمن جونز[1]، روی کف سفالی تلوتلو می‌خورد و در نهایت احتیاط یک ظرف آبجو خوری لبالب را حمل می‌کرد. میدانهای شبه گرانشی را تا بیرون از شهر گسترش نداده بودند، بنابراین در بندرگاه فضایی بیرون شهر باید با میدان گرانشی خود ماه به ترتیبی کنار می‌آمد. خوشبختانه **جان بیگمن جونز** روی مریخ به دنیا آمده و بزرگ شده بود. در مریخ میزان گرانش دو پنجم میزان عادی بود. در نتیجه چندان هم به دردسر نمی‌افتاد. در حال حاضر حدود شش کیلوگرم وزن داشت. ولی روی مریخ به هفده و روی زمین به حدود چهل کیلوگرم می‌رسید.

به نگهبانی رسید که با نگاهی مشتاق سرگرم تماشای او بود. نگهبان یونیفورم گارد ملی ماه را در برداشت و به این مقدار گرانش خو کرده بود.

جان بیگمن جونز گفت، «آهای، این طور مثل برج زهرمار آن جا نایست. برایت آبجو آورده‌ام. مهمان من باش.»

نگهبان شگفت‌زده به نظر می‌رسید، اما با تأسف گفت، «نمی‌توانم. می‌دانی که... وقتی سر پستم نمی‌شود.»

«خیلی خوب. فکر کنم خودم بتوانم ترتیبش را بدهم. من **جان بیگمن جونزم**. مرا **بیگمن** صدا کن.» او فقط تا زیر چانه نگهبان می‌رسید، و نگهبان نیز چندان بلند قد نبود، اما **بیگمن** طوری دستش را پیش برد که انگار به طرف پایین دست دراز کرده است.

«من هم **برت ویلسونم**[2]. اهل مریخی؟» نگهبان به چکمه‌های ارغوانی و شنگرفی رنگ **بیگمن** نگریست که تا بالای ران می‌رسید.

---

1 - John Bigman Jones *2 - Bert Wilson*

هیچ کس دوست نداشت با چنین چکمه‌هایی وسط فضا گیر بیفتد، مگر یک بچه کشاورز مریخی.

بیگمن با افتخار به چکمه‌هایش نگریست. «خوب فهمیدی. من یک هفته‌ای این طرفها معطلم. فضای بزرگ! ماه هم عجب قلوه سنگی است. شما بروبچه‌ها هیچ وقت روی سطح نمی‌روید؟»

«گاهی وقتها. هر وقت مجبور باشیم. چیز زیادی برای تماشا کردن آن بیرون نیست.»

«نمی‌دانی چقدر دوست داشتم بروم بیرون. من از جاهای بسته متنفرم.»

«آن طرف یک هوابند که به خارج راه داشته باشد، هست.»

بیگمن جهت شستی را که از روی شانه گروهبان بلند شده بود دنبال کرد. راهرو ـ که در این فاصله از «شهرماه» روشنایی نسبتاً کمی داشت ـ تا رسیدن به یک فرورفتگی در دیوار پیوسته باریک و باریکتر می‌شد.

بیگمن گفت، «من که لباس فضایی ندارم.»

«اگر هم داشتی، نمی‌توانستی بروی بیرون. بدون مجوز مخصوص هیچ کس حق بیرون رفتن ندارد.»

«چطور مگر؟»

ویلسون خمیازه‌ای کشید. «آن بیرون یک سفینه دارند که می‌خواهد بپرد.» و به ساعتش نگاه کرد. «تا دوازده دقیقه دیگر پرواز می‌کند. شاید بعد از رفتنش آبها از آسیاب بیفتد. من که نمی‌دانم موضوع چیست.»

نگهبان روی سینه پایش این پا می‌کرد و حریصانه به آخرین قطرات آبجو می‌نگریست که از گلوی **بیگمن** پایین می‌رود. وی گفت،

«آبجو را از بار پتسی[1] در بندرگاه گرفتی؟ شلوغ بود؟»

«هیچ کس نبود. گوش کن ببین چی دارم می‌گویم... پانزده ثانیه طول می‌کشد تا خودت را به آن جا برسانی و لبی ترکنی. من بیکارم. همین جا می‌ایستم و مراقبم تا وقتی برمی‌گردی اتفاقی نیفتد.»

ویلسون آزمندانه در جهت بار بندرگاه چشم گرداند. «بهتر است نروم.»

«میل خودت است.»

به ظاهر هیچ یک از آن دو نفر متوجه پیکری نشدند که از پشت آنان رد شد و به طرف فرورفتگی دیوار راهرو رفت که درِ عظیم هوابند را در خود جای داده بود.

پاهای **ویلسون** چند قدمی او را به سوی بار پیش برد، گویی باقی کالبدش را پاها با خود می‌کشند. سپس گفت، «نه! بهتر است نروم.»

ده دقیقه تا زمان‌صفر!

این فکر از **لاکی استار** بود. روزی که خبر رسید ناو تی.اس.اس. *والتهام زاخاری*[2] به دست راهزنان غارت شده، محموله‌اش چپاول شده، افسرانش در فضا رها شده و یخ زده‌اند و اغلب مردانش به اسارت در آمده‌اند، **لاکی** در دفتر اصلی **کانوی** بود. سفینه، جنگی نابرابر و بی‌فرجام را آغاز کرده بود و تا هنگام شکست بیش از آن آسیب دیده بود که به کار استفاده و بازسازی راهزنها بیاید. با این وجود، آنها هر چیز منقول، تجهیزات و حتی موتورها را نیز بازکرده و برده بودند.

---

1 - Patsy *2 - T.S.S Waltham Zachary*

لاکی استار گفت، «دشمن ما کمربند سیارکهاست. صد هزار تا تخته سنگ دارد.»

«از این هم بیشتر است.» **کانوی** سیگارش را بیرون انداخت. «ولی چه کاری از ما ساخته است؟ از وقتی امپراتوری زمین منافعی را در آن جا پیدا کرده، سیارکها لقمه‌ای بزرگتر از دهان‌مان بوده. ده دوازده بار به آن جا رفتیم تا از آن جا ریشهٔ کن‌شان کنیم، ولی هربار آن قدر باقی گذاشتیم که باز هم برایمان مشکل درست کنند. بیست وپنج سال پیش، وقتی که...» دانشمند سپیدموی کلامش را نیمه کاره گذاشت. بیست و پنج سال پیش، والدین **لاکی** در فضا کشته شده و خود وی که هنوز پسری خردسال بود، در فضا سرگردان شده بود.

چشمان آرام و قهوه‌ای رنگ **لاکی** هیچ‌گونه احساساتی از خود بروز نمی‌داد. وی گفت، «مسأله این جاست که حتی موقعیت همهٔ سیارکها را هم نمی‌دانیم.»

«طبعاً. برای صد تا سفینه هم، صد سال طول می‌کشد تا تمامی اطلاعات لازم را در مورد سیارکهای قابل اهمیت گردآوری کنند. و حتی آن وقت هم کشش مشتری برای همیشه مدار سیارکها را به این طرف و آن طرف می‌کند.»

«با این حال باز هم می‌توانیم سعی‌مان را بکنیم. اگر فقط یک سفینه بفرستیم، شاید راهزنها شک نبرند که کار غیرممکنی است و از نتایج یک نقشه‌برداری واقعی وحشت نکنند. اگر حرفش درزکند که یک برنامه پیمایشی نقشه‌برداری را شروع کرده‌ایم، حتماً به سفینه حمله خواهند کرد.»

«خوب، بعدش چی؟»

«فرض کن یک سفینه خودکار بفرستیم، با تجهیزات کامل، ولی

بدون سرنشین انسانی.»

«خیلی خرج برمی‌دارد.»

«ممکن است ارزشش را داشته باشد. فرض کن با قایقهای نجاتی تجهیزش کنیم که وقتی دستگاههایش الگوی انرژی یک موتور فرا اتمی در حال تقرب را ثبت کردند، به طور خودکار رها شوند. فکر می‌کنی راهزنها چکار کنند؟»

«آن قدر به قایقها شلیک می‌کنند تا تبدیل به آهن قراضه شود، بعد وارد سفینه می‌شوند و آن را به یگاهشان می‌برند.»

«یا به یکی از پایگاههایشان. درست است. و وقتی می‌بینند که قایقهای نجات برای فرار تقلا می‌کنند، دیگر از خالی بودن سفینه تعجب نخواهد کرد. آخر این فقط یک سفینه پیمایشی ـ تحقیقاتی است. هیچ کس انتظار ندارد خدمه مقاومت کنند.»

«خوب، می‌خواهی به کجا برسی؟»

«حالا باز هم فرض کن سفینه طوری سیم‌کشی شده باشد که به محض رسیدن به بیست درجه حرارت بالای صفر مطلق، منفجر شود، چون با وارد شدن به یک آشیانه سیارکی قطعاً همین طور می‌شود.»

«پس می‌گویی یک تله انفجاری کار بگذاریم؟»

«یک تله غول‌پیکر که یک سیارک را تکه‌تکه کند. حتماً ده‌تایی از سفینه‌های راهزنها را نابود می‌کند. به علاوه، رصدخانه‌های سرس، وستا، جونز یا پالاس[1] ممکن است نور انفجار را ببینند. بعد هم اگر بتوانم موقیت راهزنهای باقیمانده را پیدا کنیم، شاید بتوانیم اطلاعات

---

۱ ـ نام چهار سیارک بزرگ و اصلی در میان کمربند سیارکهاست. م.

خیلی مفیدی به دست بیاوریم.»

«متوجه‌ام.»

و بدین سان کار روی‌اطلس آغاز شد.

پیکر سایه‌واری که در فرورفتگی منتهی به سطح ماه ایستاده بود، با اطمینان و با سرعت کار می‌کرد. کنترلهای مهروموم شدهٔ هوابند در برابر باریکهٔ تابشی یک تپانچه کوچک حرارتی تاب نیاورد و باز شد. قرص فلزی محافظ به کناری چرخید و باز شد. انگشتانی پوشیده در دستکش سیاه، برای یک لحظه به حرکت درآمدند. سپس قرص فلزی دوباره سرجای خود قرار گرفت و به وسیله یک باریکه عریضتر و سردتر از همان تپانچه حرارتی، جوش داده شد.

درِ گردِ هوابند چون خمیازه‌ای گشوده شد. آژیر خطری که با هر بار باز شدن در به صدا درمی‌آمد، این بار ساکت ماند، زیرا مدارهای پنهان پشت آن قرص، دستکاری شده بود.

فرد ناشناس وارد هوابند شد و در را پشت سر خود بست. پیش از آن که درِ طرف بیرون را که رو به خلأ باز می‌شد بگشاید، پلاستیک نرم و تاشویی را که زیر بغل داشت پهن کرد. خود را درون آن چپاند؛ این ماده تمام بدنش را پوشاند وبه وی چسبید. تنها یک نوار سیلیکونی شفاف در برابر چشمانش بود که یکدستی آن را برهم می‌زد. یک کپسول کوچک اکسیژن مایع که از طریق شلنگی کوتاه به قسمت سَریِ لباس متصل می‌شد نیز به کمر قلاب شده بود. این یک نیم لباس فضایی بود که برای ترددهای سریع روی سطوح بی‌هوا طراحی شده بود و بیش از نیم ساعت، کارایی تضمین نشده نداشت.

برت ویلسون که جا خورده بود سر برگرداند. «تو هم صدا را شنیدی؟»

بیگمن با دهان باز به نگهبان خیره شد. «من که چیزی نشنیدم.»

«می‌توانم قسم بخورم که صدای بسته شدن در هوابند بود. ولی آژیر خطر به کار نیفتاد.»

«باید به کار می‌افتاد؟»

«حتماً. وقتی یک در باز می‌شود آدم باید بفهمد. وقتی هوا هست صدای زنگ می‌آید و وقتی هوا نیست چراغ روشن می شود. وگرنه ممکن است یک نفر درِ طرف دیگر را باز کند و همه هوای سفینه یا راهرو را فراری بدهد.»

«خیلی خوب است. پس اگر آژیر صدا نکرد، جای نگرانی نیست.»

«چندان مطمئن نیستم.» و نگهبان با جستهایی کوتاه که هرکدام در جاذبهٔ بچگانهٔ ماه شش هفت متری طول داشت، طول راهرو را به سوی فرورفتگی هوابند طی کرد. در بین راه در کنار یک تابلوی دیواری توقف کرد و سه مجموعه از نورتابهای سقفی را به کار انداخت؛ راهرو چون روز روشن شد.

بیگمن با جستهایی ناشیانه، که هر آن خطر از دست دادن تعادل و یک سقوط آرام روی صورت را وعید می‌داد، به دنبال او راه افتاد.

ویلسون شکافنده‌اش را بیرون کشیده بود. در را وارسی کرد، سپس برگشت تا دوباره نگاهی به راهرو بیندازد. «مطمئنی که صدایی نشنیدی؟»

بیگمن گفت، «کاملاً. البته گوش هم نمی‌کردم.»

پنج دقیقه تا زمان صفر!

با حرکت آهستهٔ فرد لباس‌پوش به سمت‌اطلس، گرد و غبارِ سنگ پونس به هوابرمی‌خاست. سفینه فضایی زیر نور زمین می‌درخشید، اما روی سطح بدون هوای ماه نور حتی یک سانتی‌متر نیز به درون سایهٔ تیغه‌ای صخره‌ای که در حاشیه بندرگاه قرار داشت، نفوذ نمی‌کرد.

ناشناس با سه جهش بلند از قسمت روشن بندرگاه گذشت و در زیر سایه مرکب‌گون سفینه پنهان شد.

با دست از نردبان سفینه بالا می‌رفت و با حرکتی رو به بالا هر بار ده پله را یکی می‌کرد.

به هوابند سفینه رسید. لحظه‌ای با کنترلها بازی کرد: هوابند خمیازه‌کشان گشوده و سپس بسته شد.

اطلس نیز صاحب مسافر شده بود. تنها یک مسافر!

نگهبان در برابر هوابند راهرو ایستاد و با دودلی به ظاهر آن دقیق شد.

بیگمن مدام مشغول وراجی بود. وی گفت، «یک هفته باید این جا باشم. باید دنبال رفیقم باشم که خودش را توی هچل نیندازد. آخر برای یک بزن‌بهادر فضایی مثل من این خیلی سخت است. نمی‌گذارند یک لحظه نفس راحت بکشم...»

نگهبان مضطرب گفت، «آرام بگیر، رفیق. ببین، تو بچه خوبی هستی، ولی بگذارش برای یک وقت دیگر.»

برای لحظه‌ای به قفلِ کنترل زل زد و گفت، «مسخره است.»

بیگمن به شکل خطرناکی این پا و آن پا می‌شد. خون به صورت کوچکش دویده بود. آرنج نگهبان را گرفت و او را چرخاند؛ با این کار

تعادل خودش نیز تقریباً به هم خورد.

«اوهوی، یارو، به کی گفتی بچه؟»

«بزن به چاک!»

«صبرکن ببینم. بگذار اول یک چیز را برایت روشن کنم. خیال نکن چون همقد بقیه نیستم، می‌گذارم به من زور بگویی. بیارشون بالا. زود باش. مشتهایت را بیاور بالا وگرنه دماغت را تو صورتت پهن می‌کنم.»

بیگمن داشت این طرف و آن طرف می‌پرید.

ویلسون با حیرت به وی نگریست. «یک دفعه چه مرگت شد؟ حماقت نکن.»

«ترسیدی؟»

«سر پست نمی‌توانم دعوا کنم. تازه، من که نمی‌خواستم بهت بربخورد. من فقط باید وظیفه‌ام را انجام بدهم و برای تو وقت ندارم.»

بیگمن مشتهایش را پایین آورد. «اِهه، انگار سفینه دارد پرواز می‌کند.»

البته صدایی به گوش نمی‌رسید، زیرا صدا از طریق خلاء منتقل نمی‌شود، اما زمین زیر پای‌شان در پاسخ به ضربات پتک مانند خروجی یک موشک که سفینه‌ای را از روی یک سیاره بلند می‌کرد، به نرمی می‌لرزید.

پیشانی **ویلسون** چین خورد. «خوب، پس این بود. فکر نکنم به گزارش کردنش بیارزد. دیگر کار از کار گذشته.»

زمان‌صفر!

چال ـ اگزوز سرامیک پوش، زیراطلس دهان باز کرد و موشکهای اصلیِ سفینه آتش خشم خود را به کامش فرو ریختند. سفینه آهسته و

با وقاری شاهانه بلند شد و آرام آرام اوج گرفت. بر سرعتش افزوده شد. دل سیاه آسمان را شکافت و آنچنان کوچک شد که در شمار ستارگان درآمد و سپس ناپدید گردید.

دکتر **هنری** برای پنجمین بار به ساعتش نگاه کرد و گفت، «خوب، دیگر رفت. یعنی باید رفته باشد.» و با دسته پیپش به صفحه ساعت اشاره کرد.

کانوی گفت، «بگذار موضوع را از مسؤولان بندرگاه پرس‌وجو کنیم.»

پنج ثانیه بعد، داشتند روی پردهٔ تصویر به بندرگاه خالی نگاه می‌کردند. چال ـ اگزوز هنوز باز بود. حتی در آن سرمای تقریباً مطلق طرف تاریک ماه، چال هنوز داشت بخار می‌کرد.

کانوی سر تکان داد. «سفینهٔ قشنگی بود.»

«هنوز هم هست.»

«من دیگر به چشم گذشته به موضوع نگاه می‌کنم. تا دو سه روز دیگر تبدیل به بارانی از فلز مذاب می‌شود. این سفینه محکوم به فناست.»

هنری با حالتی اندوهگین سر تکان داد و تصدیق کرد.

با باز شدن در، هر دو روی پاشنه چرخیدند. فقط **بیگمن** بود.

بیگمن پوزخند گل‌وگشادی تحویل داد. «آخ، پسر، واقعاً که برگشتن به شهر ماه خیلی کیف دارد. با هر قدمی که برمی‌داری، حس می‌کنی کیلو به کیلو به وزنت اضافه می‌شود.»

محکم روی زمین پاکوبید و دو سه بار بالا و پایین پرید. «می‌بینی، اگر این کار را آن جایی که من بودم می‌کردی، سرت می‌خورد به سقف

و خودت را انگشتنمای همه می‌کردی.»

کانوی اخم کرد. «**لاکی** کجاست؟»

بیگمن گفت، «می‌دانم کجاست. دقیقه به دقیقه می‌دانم کجاست. راستی،اطلس همین الان بلند شد.»

کانوی گفت، «این را می‌دانم. گفتم **لاکی** کجاست؟»

«خوب معلوم است، توی‌اطلس. مگر فکر می‌کردی کجاست؟»

فصل دوم

حشرات موذی فضا

دکتر **هنری** پیپش را انداخت و پیپ روی کف‌پوش ظریف اتاق بالا جست. اهمیتی به پیپش نداد.

«چی!»

خون به چهرهٔ **کانوی** دوید و سیمای سرخ و گوشتالویش در تضاد با سپیدی موها برجستگی خاصی یافت. «داری شوخی می‌کنی؟»

«نه. پنج دقیقه پیش از آتش کردن سوار شد. من با حرف زدن، سر نگهبان را که اسمش **ویلسون** بود گرم کردم تا دخالت نکند. ناچار شدم دعوا راه بیندازم و ممکن بود دوتا از آن چپ و راستهای قدیمی نثارش کنم.» وبا دو ضربهٔ سنگین و سریع چپ و راست که در هوا ول کرد، منظورش را بیان نمود. «ولی طرف جا زد.»

«تو گذاشتی برود؟ بدون این که به ما خبر بدهی؟»

«چطور می‌توانستم؟ من باید حرف **لاکی** را گوش می‌کردم. او می‌گفت که باید در آخرین دقیقه و بدون اطلاع دیگران سوار شود، وگرنه شما و دکتر **هنری** ما نعش می‌شوید.»

کانوی غرید. «آخر هم کار خودش را کرد. به فضا قسم، **گاس**، نباید به این مریخی نیم‌وجبی اعتماد می‌کردم. **بیگمن**، واقعاً که احمقی! تو

که می‌دانستی آن کشتی تلهٔ انفجاری دارد!»

«پس چی. **لاکی** هم می‌دانست. گفت که سفینه‌ای دنبالش نفرستیم، والا همه چیز خراب می‌شود.»

«ولی حتماً سفینه‌ای را دنبالش می‌فرستند، مگر نه؟ به هر حال تا یک ساعت دیگر کسانی را دنبالش می‌فرستند.»

هنری آستین دوستش را چنگ زد. «شاید هم نفرستادند، **هکتور**. ما نمی‌دانیم **لاکی** چه نقشه‌ای در سر دارد، ولی مطئنم که می‌تواند گلیمش را از آب بیرون بکشد. بیا دخالت نکنیم.»

کانوی در حالی که از فرط خشم و هیجان می‌لرزید، خود را عقب کشید.

بیگمن گفت، «**لاکی** گفت باید در سرس منتظر باشیم و همین طور گفت که شما، دکتر**کانوی**، باید بر اعصابتان مسلط باشید.»

کانوی گفت، «تو...» اما **بیگمن** منتظر نشد و شتابان از اتاق گریخت.

از مدار مریخ گذشته بود و خورشید کوچک و کوچکتر می‌شد.

لاکی استار عاشق سکوت فضا بود. از هنگام فارغ‌التحصیلی و پیوستن به شورای علوم، فضا خانهٔ او بود، نه سطح یک سیاره. و اطلس نیز کشتی راحتی بود. سفینه برای یک گروه خدمه کامل تجهیز شده بود، مگر آن مقدار از آزوقه که باید منطقاً تا هنگام رسیدن به سیارکها مصرف شده باشد.اطلس از هر لحاظ به گونه‌ای مرتب شده بود که نشان دهد تا لحظهٔ هجوم راهزنان حداکثر سرنشین ممکن را داشته است.

بنابراین **لاکی** از استیکهای ترکیبیِ برگرفته از حوضچه‌های مخمر

زهره گرفته تا شیرینی مریخی و جوجهٔ بی‌استخوان زمینی همه چیز برای خوردن داشت.

پیش خود اندیشید، «این طوری زود چاق می‌شوم.» و به آسمان نگریست.

آن قدر نزدیک شده بود که سیارکهای بزرگ را تشخیص دهد. سرس آن جا بود، از همه بزرگتر: تقریباً هفتصدوپنجاه کیلومتر قطر داشت. وستا در طرف دیگر خورشید بود، اما جونو و پالاس در میدان دیدش حاضر بودند.

اگر می‌خواست از تلسکوپ سفینه استفاده کند، می‌توانست هزاران و شاید دهها‌هزار از آنها را بیابد. تعدادشان را هیچ کس نمی‌دانست.

روزگاری می‌اندیشیدند که زمانی سیاره‌ای بین مریخ و مشتری وجود داشته و در اعصار بسیار دور گذشته با انفجاری به این تکه پاره‌ها تبدیل شده است، ولی حقیقت غیر از این بود. در این جنایت مجرم اصلی، مشتری بود. در طول اعصاری که منظومه شمسی شکل می‌گرفت، اثر گرانشی عظیم مشتری فضای پیرامونش را تا میلیون‌ها کیلومتر آن سوتر برمی‌آشفت. سنگ ریزه‌های کیهانی معلق بین مشتری و مریخ هرگز نمی‌توانستند با وجود کشش دائمی مشتری به هم پیوسته، سیاره‌ای را شکل دهند.

در عوض، این خرده ریزه‌ها در کنار هم گرد آمده، هزاران هزار جهان خرد را تشکیل دادند.

چهار سیارک بزرگ هر یک بیش از دویست کیلومتر قطر داشتند؛ وبیش از پانصدتای دیگر بین بیست تا دویست کیلومتر. پس از آن، هزاران سیارک وجود داشت (هیچ کس عدد دقیقش را نمی‌دانست)

که قطر هر کدام بین بیست تا یک کیلومتر بود ودهها هزار سیارک دیگر که قطرشان به یک کیلومتر هم نمی‌رسید، اما باز هم به بزرگی یا بزرگتر از هرم بزرگ مصر بودند.

اینها چندان زیاد بودند که اخترشناسان آنها را «حشرات موذی فضا» نامیده بودند.

سیارکها در منطقهٔ بین مریخ و مشتری به طور کامل پراکنده شده، هر یک در مدار خود می‌گشتند. در سرتاسر کهکشان، هیچ منظومهٔ سیاره‌ای شناخته شدهٔ دیگری صاحب چنین کمربند سیارکی‌ای نبود.

از یک لحاظ این وضعیت مفیدی بود. سیارکها جاپاهای خوبی برای پرش به سوی سیارات اصلی و بیرونی فراهم می‌آوردند. اما از لحاظ دیگر بد بود. هر جنایتکاری که می‌توانست به سیارکها بگریزد، از گزند قانون در امان بود، مگر آن که بخت به واقع از او روی برمی‌گرداند. هیچ نیروی انتظامی‌ای نمی‌توانست تک تک آن کوههای پرنده را بگردد.

سیارکهای کوچکتر به درد زندگی انسان نمی‌خورد. اما روی سیارکهای بزرگ رصدخانه‌های نجومی با نفرات کامل برپا شده بود، به خصوص در سرس. پالاس دارای معادن بریلیوم بود، در حالی که وستا و جونو از ایستگاههای مهم سوختگیری به شمار می‌آمدند. اما باز هم پنجاه هزارسیارک به نسبت بزرگ می‌ماند که امپراتوری زمین کوچکترین نظارتی روی آنها نداشت. و دوسه‌تایی از این میان برای جا دادن ناوگانهای فضایی هم جا داشتند. برخی چنان کوچک بودند که تنها یک گشتزن تندرو، همراه با، شاید یک ذخیرهٔ شش ماههٔ سوخت و غذا وآب، روی آنها جا می‌گرفت.

نقشه‌برداری از آنها نیز ناممکن بود. حتی در دوره‌های کهن پیش از

اتم، قبل از سفرهای فضایی، هنگامی که تنها هزار و پانصد سیارک یا در همین حدود شناخته شده و در میان بزرگترین سیارکها بودند، نقشه‌برداری امکان‌ناپذیر بود. مدار سیارکها به دقت و از طریق رصدخانه‌های تلسکوپی محاسبه می‌شد، اما باز هم تعدادی برای همیشه "گم می‌شدند" و سپس دوباره "پیدا می‌شدند".

لاکی از خواب و خیال بیدار شد. نیروسنج حساس سفینه داشت ضربانهایی را از فضای خارج دریافت می‌کرد. با یک گام خود را به صفحه کنترل رساند.

برونزدهای پیوستهٔ انرژی خورشید ـ چه به صورت مستقیم و چه در قالب بازتابهای ناچیز و کم رمق سیاره‌ها ـ روی صفحهٔ سنجشگر نیرو حذف شده بود. آنچه که اکنون نزدیک می‌شد، ضربانهای معروف و متناوب انرژی ساطع شده از یک موتور فرا اتمی بود.

لاکی دستگاه نیرونگار را وارد مدار کرد و الگوی انرژی در قالب رشته خطوطی خودنمایی کرد. او کاغذ ثبت علائم را همان طور که از شکاف دستگاه بیرون می‌آمد دنبال می‌کرد و عضلات فکش بیشتر وبیشتر منقبض می‌شد.

همواره این احتمال وجود داشت که اطلس با یک سفینه باری یا مسافرتی روبه‌رو شود، اما این الگوی انرژی به هیچ یک شباهت نداشت. سفینهٔ درحال تقرب موتورهایی با طراحی پیشرفته و متفاوت از سفینه‌های ناوگان زمین داشت.

پنج دقیقه طول کشید تا به اندازهٔ کافی اندازه‌گیریهای لازم را برای محاسبهٔ فاصله و راستای منبع انرژی به دست آورد.

صفحهٔ تصویر را برای رؤیت تلسکوپی تنظیم کرد و منظرهٔ پیش رو

به ناگاه پر از ستاره شد.

لاکی به دقت در میان ستارگان بی‌نهایت خاموش، بی‌نهایت دور و بی‌نهایت ثابت به جستجو پرداخت، تا آن هنگام که کورسوی متحرکی را یافت و صفحه‌های مدرج نیروسنج همگی روی خط صفر قرار گرفتند.

بی‌چون‌وچرا، یک راهزن بود! می‌توانست نیمی از خطوط بدنه‌اش را که رو به آفتاب قرار داشت از یک سو ببیند و نیمهٔ دیگر را به وسیلهٔ روشنایی چراغهای پشت درگاههایش تشخیص دهد. این ناوی باریک و باوقار بود که سرعت و قابلیت مانور از بندبندش هویدا بود و در عین حال ظاهری ناآشنا و غریب داشت.

لاکی فکر کرد که احتمالاً طراحی سیری‌یوسی است.

از روی پردهٔ نمایش شاهد بزرگ و بزرگتر شدن سفینه بود. آیا پدرومادرش نیز در آخرین روز حیاتشان شاهد تقرب چنین سفینه‌ای بوده‌اند؟

به سختی پدرومادرش را به خاطر می‌آورد، اما عکسهای آنان را دیده بود و **هنری** و **کانوی** نیز داستانهای دور و درازی از **لارنس** و **باربارا استار**[1] برایش نقل کرده بودند. این سه تن سه یار جدانشدنی بودند: **گاس هنری** جدی و بلند قامت، **هکتور کانوی** تندخو و محافظه کار و **لاری استار** فرز و خوش‌خنده. هر سه با هم دانشگاه می‌رفتند، همزمان فارغ‌التحصیل شدند، با هم وارد شورا شدند و تمامی مأموریتها را به شکل یک گروه به انجام می‌رساندند.

---

1 - Lawrence and Barbara Starr

سپس **لارنس استار** ترفیع گرفت و به یک مأموریت کاری در زهره رفت. **لاری**، همسرش و پسر چهارساله‌اش هنگامی که مورد حمله راهزنان قرار گرفتند، در راه زهره بودند.

لاکی سالهای سال در عین ناراحتی پیش خود مجسم می‌کرد که وضعیت در آخرین ساعات آن کشتی محکوم به نابودی چگونه بوده است. اول، از کار انداختن پیشرانهای اصلی سفینه در قسمت پاشنه، در حالی که راهزنان و قربانیانشان هنوز از هم فاصله داشته‌اند. سپس منفجر کردن هوابندهای منهدم شده پیش می‌آمد، شتابان و دستپاچه خود را داخل لباسهای فضایی می‌چپاندند. خدمه مسلح شده و منتظر بودند. مسافران ناامید در اتاقهای مرکزی سفینه گرد هم می‌آمدند. زنان می‌گریستند. کودکان جیغ می‌کشیدند.

پدرش در میان مخفی‌شدگان نبود. پدرش عضو شورا بود. او مسلح شده و می‌جنگید. **لاکی** شکی در این مورد نداشت. او یک خاطره کوتاه و مشخص داشت که همچون شعله‌ای ابدی در ذهنش فروزان بود. پدرش، مردی بلند قامت و نیرومند، با شکافنده‌ای در دست، در حالی که در اتاق کنترل با دود غلیظ و سیاهی فرو می‌افتاد، و چهره‌ای سرشار از خشمی سرد که به ندرت در چهره‌اش نمودار می‌شد همان جا ایستاده بود. مادرش با چهره‌ای خیس و متورم که به روشنی از پشت نقاب کلاهخود لباس فضایی دیده می‌شد، داشت به زور او را درون یک قایق نجات کوچک جا می‌داد.

«گریه نکن **دیوید**، همه چیز درست می‌شود.»

اینها تنها کلماتی بود که به خاطر می‌آورد مادرش به او گفته است. سپس صدای رعدآسایی پشت سرش پیچید و او به یک دیوانه کوبیده شد.

دو روز بعد، با ردیابی پیامهای کمک رادیوی خودکار و بی‌روحش، او را در قایق نجاتش یافتند.

حکومت پس از حمله، به فوریت، مبارزهٔ سختی را با راهزنان سیارکها آغاز کرد و شورا تا آخرین ذره از قدرتش را به کار انداخت تا راهزنها دریابند که حمله کردن و کشتن هر یک از افراد کلیدی شورای علوم بهای گزافی دارد. پاره‌ای مخفیگاههای سیارکها که شناخته شده بودند را با خاک یکسان کردند و تهدید راهزنی برای بیست سال تقریباً فروکش کرد.

اما **لاکی** اغلب به این می‌اندیشید که آیا همان سفینهٔ راهزنی که پدر و مادرش را کشته بود نیز پیدا و نابود شده است؟ راهی برای فهمیدنش نداشت.

اکنون همان تهدید بار دیگر به گونه‌ای مخفیانه اما بسیار جدیتر از قبل جان گرفته بود. راهزنی، دیگر آن هجومهای انفرادی نبود؛ شکل یک حملهٔ سازمان یافته به تجارت و بازرگانی زمین را یافته بود و به ظاهر هم نمی‌شد اکتفا کرد. از روی طبیعت جنگهایی که روی می‌داد، **لاکی** تقریباً یقین کرده بود که یک مغز، یک سمتگیری استراتژیک خاص، در پشت آن ایستاده است. می‌دانست که آن مغز را باید پیدا کند.

بار دیگر به نیروسنج نگریست. انرژی ثبت شده دیگر قوی شده بود. سفینهٔ روبه رو دیگر به فاصله‌ای رسیده بود که نزاکت فضایی حکم می‌کرد پیامهای شناسایی متقابل ردوبدل شود. حالا که فکرش را می‌کرد، به فاصله‌ای رسیده بود که یک راهزن می توانست نخستین حملاتش را آغاز کند.

کف اتاق زیر پای **لاکی** لرزید. این به خاطر یک پرتو شکافنده شلیک شده از طرف سفینهٔ دیگر نبود: این قایقهای نجات بودند که با جدا شدن از سفینهٔ مادر آن را می‌لرزاندند.

پالسهای انرژی به اندازه‌ای قوی شده بود که کنترلهای خودکار خود را به راه اندازد.

یک لرزهٔ دیگر. یکی دیگر. روی هم پنج تا.

به دقت، سفینهٔ در حال تقرب را تماشا می‌کرد. راهزنها اغلب قایقهای نجات را نابود می‌کردند، از یک سو به خاطر تفریح و لذتش و از طرف دیگر برای جلوگیری از آن که فراریان شکل ظاهری ناوهایشان را برای مقامات تشریح کنند؛ البته با این فرض که پیشاپیش از طریق مخابرات زیر ـ اثیری این کار را نکرده باشند.

اما این بار، سفینه کوچکترین اهمیتی به قایقهای نجات نداد. خود را به بُرد قفل کردن به بدنه رساند. قلابهای مغناطیسی‌اش به پرواز درآمدند، به جدار بیرونی اطلس چسبیدند و به ناگاه دو سفینه به یکدیگر جوش خورده، حرکاتشان در فضا با هم متقارن شد.

لاکی به انتظار ایستاد.

صدای باز شدن هوابند و سپس بسته شدنش را شنید. صدای تاپ و تاپ پاها و باز شدن چفت کلاهخودها و سپس صدای گفتگو را شنید.

لاکی حرکتی نکرد.

فردی در آستانه در ظاهر شد. کلاهخود و دستکش‌هایش را درآورد، اما باقی اعضای بدنش هنوز درون لباس فضایی پوشیده از یخ بود. لباسهای فضایی هر وقت که از سرمای صفر مطلق فضا وارد هوای گرم و مرطوب داخل یک سفینه می‌شدی، همین کار را

می‌کردند. یخ شروع به آب شدن کرده بود.

راهزن، تنها هنگامی **لاکی** را دید که دو قدم کامل وارد اتاق کنترل شده بود. وی متوقف شد و چهره‌اش از فرط شگفتی چون صورتکی مضحک یخ زد. **لاکی** فرصت یافت تا موهای کم‌پشت و سیاه، بینی دراز، و زخم کهنه و سفیدی راکه ازکنار بینی تا روی دندان نیش پایین آمده و لب بالایی را به دو پارهٔ نابرابر تقسیم کرده بود ببیند.

لاکی با شکیبایی، نگاه حیران و موشکاف راهزن را تحمل کرد. ترسی از شناخته شدن نداشت. اعضای شورا در هنگام مأموریت همواره بی‌سروصدا و مخفیانه عمل می‌کردند، مبادا چهره شناخته‌شده‌شان ازکارایی آنها بکاهد. سیمای پدرش تنها پس از مرگ روی شبکهٔ زیر ـ اثیری ظاهر شد. **لاکی** با احساسی از تلخکامی اندیشید، شاید سرشناسی بیشتر در طول زندگی، از هجوم راهزنان جلوگیری می‌کرد؛ ولی فکری احمقانه بود و این را خود می‌دانست.

راهزنان تا موقعی که **لارنس استار** را دیده بودند، آن قدر پیشروی کرده بودند که متوقف ساختنشان دیگر ممکن نباشد.

لاکی گفت، «من یک شکافنده دارم. اگر بخواهی شکافنده‌ات را بکشی از آن استفاده خواهم کرد، حرکت نکن.»

راهزن که دهانش را برای حرف زدن گشوده بود، دوباره آن را بست.

لاکی گفت، «اگر می‌خواهی بقیه را خبر کنی، معطل نشو.»

راهزن با تردید به او زل زد، سپس با چشمانی که تنها به شکافندهٔ **لاکی** خیره مانده بود، فریاد کشید، «به فضا قسم، یک آدم ماسماسک به دست این جاست.»

شلیک خنده بلند شد و صدایی فریاد زد، «ساکت شو!»

مرد دیگری وارد اتاق شد. «بکش کنار، **دینگو**[1].»

مرد، لباس فضایی‌اش را کاملاً درآورده و صحنه‌ای متناقض با درون سفینه ساخته بود. جامه‌اش می‌توانست از آخرین مدهای لباس شهر بین‌المللی باشد و برای یک میهمانی شام در کرهٔ زمین مناسبتر می‌نمود. پیراهنش برقی ابریشمین داشت که تنها از بهترین پارچه‌های پلاستیکی ساطع می‌شد. رنگین کمان پارچهٔ لباسش بیشتر مات بود تا پر زرق و برق، و شلوارکوتاه و پاچه تنگش چنان با پیراهن هماهنگی داشت که اگر به خاطر آن کمربند تزئینی نبود، لباس یکپارچه به نظر می‌رسید. مچبندی به دست داشت که به کمربندش می‌آمد و شالی پف‌دار به رنگ آبی‌آسمانی دورگردنش بود. موهای خشک و قهوه‌ای رنگش مجعد بود و چنین می‌نمود که به طور مرتب به آنها رسیدگی می‌شود.

یک سروگردن کوتاهتر از **لاکی** بود، اما با قضاوت از روی منش و رفتارش **لاکی** دریافت که نباید از روی لباس خوش دوختش در بارهٔ وی داوری کرد.

تازه وارد بالحنی ملایم گفت، «من **آنتون**[2] هستم. ممکن است سلاحت را زمین بگذاری؟»

لاکی گفت، «که مرا بکشید؟»

«ممکن است دست آخر هم کشته شوی، اما نه حالا. اول می‌خواهم چند تا سؤال ازت بکنم.»

لاکی زیر بار نرفت.

آنتون گفت، «سر قولم هستم.» اندکی خون به گونه‌اش دویده بود.

---

1 - Dingo *2 - Anton*

«اگر فقط یک صفت خوب و پسندیده داشته باشم همین یکی است؛ زیر قولم نمی‌زنم.»

لاکی شکافنده‌اش را زمین گذاشت. **آنتون** آن را برداشت و به راهزن دیگر داد.

«بگذارش کنار، **دینگو**، و برو بیرون.» به طرف **لاکی** برگشت. «سایر مسافرها با قایقهای نجات فرار کردند؟ هان؟»

لاکی جواب داد، «این یک تله علنی است، **آنتون**...»

«لطفاً بگو، کاپیتان آنتون.» و تبسم کرد، اما منخزین بینی‌اش لرزید و گشاد شد.

«خوب پس، این یک تله است، کاپیتان **آنتون**. پیدا بود که خبر دارید هیچ مسافر یا خدمه‌ای در این سفینه نیست. خیلی پیش از آن که وارد شوید این را می‌دانستید.»

«واقعاً؟ این را از کجا فهمیدی؟»

«شما بدون علامت دادن و بدون شلیک هشداردهنده به این سفینه نزدیک شدید. به هیچ وجه سرعتتان را زیاد نکردید. وقتی قایقهای نجات بیرون پریدند، واکنشی نشان ندادید. افرادت با بی‌مبالاتی وارد سفینه شدند، انگار که انتظار رو به رو شدن با هیچ مقاومتی را نداشتند. مردی که اول مرا پیدا کرد، با شکافنده‌ای در غلاف وارد اتاق شد. پس نتیجه‌اش معلوم است.»

«خیلی خوب بود و تو توی سفینه‌ای که نه خدمه دارد و نه مسافر، چکار می‌کنی؟»

لاکی با لحنی جدی گفت، «برای دیدن شما آمده‌ام، کاپیتان **آنتون**.»

فصل سوم

مبارزه با کلام

سیمای **آنتون** همچنان بی‌تغییر ماند. «خوب، حالا مرا دیدی.»

«ولی نه به طور خصوصی، کاپیتان.» لبان **لاکی** چون خطی نازک باریک شد و با اراده‌ای استوار بسته ماند.

آنتون به سرعت پیرامونش را برانداز کرد. ده دوازده نفر از افرادش که هر یک تا اندازه‌ای خود را از شر لباس فضایی راحت کرده بودند، در اتاق گرد آمده، با دهانی باز و چشمانی خیره سرگرم تماشا و گوش کردن به آن دو بودند.

آنتون اندکی سرخ شد. صدایش بالا گرفت. «برگردید سر کار خودتان، تنه لشها. زود یک گزارش کامل در مورد وضعیت سفینه تهیه کنید. سلاحهایتان هم آماده باشد. ممکن است افراد دیگری هم در این سفینه باشند و اگر کسی دیگری هم مثل **دینگو** غافلگیر شود، خودم از هوابند می‌اندازمش بیرون.»

همه آرام و پای کشان به طرف بیرون راه افتادند.

صدای **آنتون** به ناگاه به نعره بدل شد. «بجنبید! بجنبید!» با حرکتی چون مار شکافنده‌اش را بیرون کشید. «تا سه می‌شمارم، بعد شلیک

می‌کنم. یک... دو...»

و همه رفته بودند.

دوباره رو به **لاکی** کرد. چشمانش برق می‌زد و دم و بازدم تندش پره‌های سفید بینی او را می‌لرزاند.

نفسی تازه کرد و گفت، «انضباط خیلی مهم است. باید از من بترسند. آنها بیشتر از اسیر شدن به دست نیروی فضایی زمین، باید از من بترسند. در این صورت، سفینه تنها یک مغز و یک بازو دارد. مغز و بازوی من.»

لاکی اندیشید، «بله، یک مغز و یک بازو، ولی مغز و بازوی چه کسی؟ تو؟»

لبخند معصومانه، صمیمی و باز **آنتون** بازگشته بود. «حالا بگو ببینم چه می‌خواهی.»

لاکی با شست به طرف شکافنده وی اشاره کرد که هنوز آماده و کشیده شده در دست **آنتون** قرار داشت. او نیز لبخندی همانند دیگری زد. «می‌خواهی شلیک کنی؟ پس بهتر است زودتر کار را تمام کنی.»

آنتون یکه خورده بود. «پسر تو خیلی خونسردی! هر وقت دلم خواست شلیک می‌کنم. من این جوری دوست دارم. اسمت چیست؟» شکافنده همچنان با ثباتی مرگبار به سوی او قراول رفته بود.

«ویلیامز، کاپیتان.»

«مرد قدبلندی هستی، ویلیامز. خیلی هم قوی به نظر می‌رسی. با این حال، من همین جا نشسته‌ام و فقط با یک فشار انگشت من می‌میری. فکرکنم خیلی آموزنده است. دو مرد و یک شکافنده، تنها

راز قدرت همین است. تا به حال به قدرت فکر کرده‌ای، ویلیامز؟»

«گهگاه.»

«زندگی فقط در همین خلاصه می‌شود، قبول نداری؟»

«شاید این طور باشد.»

«می‌بینم که برای رفتن سر اصل مطلب مشتاقی. بیا شروع کنیم. تو چرا این جا هستی؟»

«چیزهایی راجع به راهزنها شنیده بودم.»

«ما مردان سیارکها هستیم و اسم دیگری هم نداریم.»

«قبول است. من برای ملحق شدن به مردان سیارکها آمده‌ام.»

«مایه افتخار ماست، ولی هنوز هم انگشتم روی ماشهٔ شکافنده است. چرا می‌خواهی به ما ملحق شوی؟»

«زندگی روی زمین کسل‌کننده است، کاپیتان. یک نفر مثل من می‌تواند حسابدار یا مهندس شود. حتی ممکن است کارخانه‌ای را اداره کنم یا پشت میز بنشینم و در جلسات سهامداران رأی بدهم. عیبی ندارد، ولی همه‌اش یکنواخت است. از اول تا آخر دفتر عمرم را می‌توانم بخوانم. نه ماجرایی در پیش است و نه پستی و بلندی.»

«تو یک فیلسوفی، ویلیامز. ادامه بده.»

«مهاجرنشینهایی هم هست، ولی نه زندگی به عنوان یک مزرعه‌دار مریخی جلبم می‌کند، نه به عنوان یک پرورش‌دهندهٔ مخمر. چیزی که مرا جلب می‌کند، زندگی روی سیارکهاست. آدم می‌تواند به اوج قدرت برسد، مثل خودت. همان طور که خودت گفتی، زندگی در قدرت خلاصه می‌شود.»

«در نتیجه، قاچاقی سوار یک سفینهٔ خالی شدی؟»

«خبر نداشتم خالی است. باید یک جا قاچاقی سوار می‌شدم. نرخ

مسافرت فضایی خیلی بالاست و این روزها روادید سیارکها هم که برای کسی صادر نمی‌شود. می‌دانستم که این سفینه بخشی از یک هیأت نقشه‌برداری است. سروصدایش همه جا پیچیده بود. صاف به طرف سیارکها می‌آمد. بنابراین درست تا قبل از پرواز صبر کردم. این جور وقتها همه مشغول آماده شدن برای پروازند، اما هوابندها هنوز هم قفل نشده‌اند. یک رفیق داشتم که سر نگهبان را گرم کرد.

حساب کرده بودم که در سرس توقف خواهیم کرد. هر هیأتی که به سیارکها می‌آمد، باید آن جا را به عنوان پایگاه اصلی انتخاب می‌کرد. وقتی می‌رسیدیم، به نظرم می‌رسید که بتوانم بی‌دردسر جیم شوم. خدمه حتماً اخترشناس و ریاضی‌دان بودند. عینک‌شان را که بقاپی، کور می‌شوند. یک شکافنده را که طرفشان بگیری، خودشان از ترس سکته می‌کنند. وقتی به سرس می‌رسیدم، به ترتیبی با راهـ.. مردان سیارکها تماس می‌گرفتم. آسان بود.»

«اما وقتی وارد سفینه شدی، جا خوردی؟ همین طور است؟»

«بگذار بگویم. هیچ کس تو سفینه نبود و قبل از این که بتوانم حواسم را جمع کنم و بفهمم که هیچ کس داخل سفینه نیست، موتورها را آتش کردند.»

«دلیلش چیست، ویلیامز؟ تو چه می‌گویی؟»

«من نمی‌گویم؛ خودش داد می‌زند.»

«خوب، پس بیا ببینیم می‌توانیم سر دربیاوریم. من و تو، با همدیگر.» با شکافنده‌اش علامتی داد و به تندی گفت: «راه بیفت.»

رئیس راهزنها پیشاپیش از اتاق کنترل خارج شد و در طول راهرو مرکزی سفینه به راه افتاد. یک گروه از افراد از دری در جلو آن دو خارج شدند. زیر لب چیزهایی با هم ردوبدل کردند، اما وقتی

نگاهشان به نگاه **آنتون** می‌افتاد، سکوت می‌کردند.

آنتون گفت، «بیایید این جا.»

گروه افراد نزدیک شدند. یک نفر با پشت دست، سبیل جوگندمی‌اش را پاک کرد و گفت: «هیچ کس دیگری در این سفینه نیست، کاپیتان.»

«بسیار خوب. نظرت در مورد خود سفینه چیست؟»

آنها چهار نفر بودند. با پیوستن دیگران به آنان، تعدادشان افزایش یافت.

صدای **آنتون** اوج گرفت، «هیچ کدام از شماها چیزی برای گفتن دربارهٔ سفینه ندارد؟»

دینگو راهش را به سمت جلو گشود. خودش را از شر لباس فضایی راحت کرده و اکنون **لاکی** می‌توانست پیکر انسانی وی را ببیند. رویهمرفته منظره چندان دل‌انگیزی نبود. مردی سنگین و ستبر بود و بازوان خمیده‌اش از شانه‌هایی برآمده و عضلانی آویخته بود. انبوهی از موهای سیاه، پشت انگشتانش روییده و زخم لب زبرینش کشیده شده بود. چشمانش خیره‌خیره **لاکی** را می‌نگریست.

او گفت، «من خوشم نمی‌آید.»

آنتون به تندی پرسید: «از چی؟ از سفینه؟»

دینگو مردد ماند. بازوانش را راست کرد و شانه‌ها را عقب داد. «کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.»

«چرا؟ چرا این حرف را می‌زنی؟»

«می‌توانم با یک در قوطی بازکن تکه‌تکه‌اش کنم. از هر که می‌خواهی بپرس، همه با من موافقند. این جعبه قراضه را با چوب کبریت به هم بند کرده‌اند. سه ماه هم دوام نمی‌آورد.»

زمزمه‌ای حاکی از تأیید بلند شد. مرد سبیل خاکستری گفت: «عذر می‌خواهم، کاپیتان. ولی سیم‌کشیها با چسب به هم چسبیده. یک کار سرهم‌بندی است. عایقها از همین الآن تقریباً آب شده‌اند.»

دیگری گفت، «تمام لحیم‌کاریها با عجلهٔ تمام انجام شده. درزها هر کدام به این کلفتی هستند.» و شست کلفت و کثیفش را بالا گرفت.

آنتون گفت، «نمی‌شود تعمیرش کرد؟»

دینگو گفت، «یک سال تمام طول می‌کشد، تازه یک جمعه هم رویش. به زحمتش نمی‌ارزد. به هر حال این جا که نمی‌توانیم، باید ببریمش روی یکی از صخره‌ها.»

آنتون با خوشرویی به طرف **لاکی** برگشت و توضیح داد، «ما همیشه با اصطلاح "صخره‌ها" از سیارکها نام می‌بریم، می‌فهمی که؟»

لاکی با حرکت سر تصدیق کرد.

آنتون گفت، «ظاهراً افرادم خوششان نمی‌آید سوار این سفینه شوند. فکر می‌کنی چرا حکومت زمین یک سفینه خالی، آن هم سفینه‌ای مقوایی و قلابی را به فضا می‌فرستد؟»

لاکی گفت، «دارد هر لحظه بیشتر و بیشتر گیج‌کننده می‌شود.»

«پس بیا تحقیقاتمان را کامل کنیم.»

اول **آنتون** راه افتاد، **لاکی** با فاصله‌ای اندک پشت سرش، و افراد در سکوت به دنبال آن دو می‌آمدند. موهای پس گردن **لاکی** سیخ شده بود. **آنتون** راست و بی‌واهمه ایستاده بود، گویی توقع هیچ حمله‌ای را از سوی **لاکی** نداشت. باید هم چنین احساسی می‌داشت؛ ده نفر مرد مسلح سایه به سایه **لاکی** می‌آمدند.

با نگاهی گذرا به اتاقهای کوچک سفینه سرمی‌کشیدند که هر یک برای حداکثر صرفه‌جویی در فضای موجود طراحی شده بود. همهٔ

اتاقها: اتاق محاسبه، رصدخانهٔ کوچک سفینه، لابراتوار عکاسی، تالار غذاخوری و اتاقهای خواب.

از درون یک لولهٔ باریک و خمیده به طبقهٔ پایین سر خوردند؛ در درون لوله میدان شبه ـ گرانشی چنان خنثی شده بود که از هر طرف خواستند جهت «بالا» و «پایین» را تغییر دهند. اول **لاکی** را به داخل لوله فرستادند، در حالی که **آنتون** چنان نزدیک به وی داخل ورودی شد که **لاکی** (در حالی که با پیدایش دوبارهٔ وزن، زانوانش خم شده بود) به سختی توانست به موقع از زیر پای رئیس راهزنها خود را کنار بکشد. پوتینهای سخت و سنگین فضایی او از چند سانتی‌متری صورتش گذشت.

لاکی تعادلش را به دست آورد و با خشم برگشت، اما با چهرهٔ خندان و مهربان **آنتون** و شکافنده‌اش رو به رو شد که مستقیم به سوی قلب **لاکی** نشانه رفته بود.

وی گفت، «هزار بار عذر می‌خواهم. خوشبختانه تو خیلی چابکی.»

لاکی زیر لب غرید، «بله.»

در طبقه پایین به موتورخانه و نیروگاه برق رفتند؛ آشیانه‌های خالیِ قایقهای نجات نیز آن جا بود. مخازن سوخت، انبارهای آب و آذوقه، تصفیه‌کننده‌های هوا و عایقبندی‌های اتمی نیز به چشم می‌خورد.

آنتون زیر لب گفت، «خوب، نظرت دربارهٔ اینها چیست؟ شاید قلابی باشند، ولی من که چیز غیرعادی در آنها نمی‌بینم.»

لاکی گفت، «این طوری، فهمیدنش سخت است.»

«ولی حتماً چند روزی هست که در این سفینه زندگی می‌کنی.»

«آره، ولیِ من که وقتم را صرف زیر و رو کردنش نکرده‌ام. فقط

منتظر شدم تا به جایی برسد.»

«می‌فهمم. خوب، برگردیم طبقهٔ بالا.»

لاکی باز هم در برگشتن «پایین» به طبقهٔ بالا، نفر اول بود. این بار به سَبُکی فرود آمد و با وقار و چابکی یک گربه دو متر آن سوتر پرید.

چند ثانیه طول کشید تا **آنتون** از لوله بیرون جهد. او پرسید: «عصبی شده‌ای؟»

لاکی سرخ شد.

راهزنان یک به یک حاضر شدند. **آنتون** منتظر همه نشد، بلکه دوباره در طول راهرو به راه افتاد.

وی گفت، «می‌دانی، آدم خیال می‌کند تمام این سفینه را گشته‌ایم. اغلب که همین را می‌گویند، تو چطور؟»

لاکی به آرامی گفت، «نه، مخالفم. دستشوییها را ندیدیم.»

آنتون رو ترش کرد و برای اندکی بیش از یک لحظه، ملایمت از سیمایش رخت بربست و تنها خشمی فروخورده و بی‌خطو در چهره‌اش جای گرفت.

اما خشم به سرعت گذشت. یک تره از مو را از روی پیشانی عقب زد و سپس با علاقه به پشت دستش نگاهی انداخت. «خوب، بیا آن جا را هم ببینیم.»

زمانی که درِ دستشویی باز شد، چند نفری با هم سوت کشیدند و سایرین نیز به طرق گوناگون، شگفتی خود را ابراز داشتند.

آنتون زمزمه کرد، «خیلی خوب است. خیلی خوب است. باید بگویم خیلی تجملی است.»

حق با او بود! بی‌چون و چرا همین طور بود. سه دوش ایستاده در آن جا بود، هر یک با لوله کشی مخصوصی که آب صابون (با آب ولرم)

و آب تمیز (با آب داغ و سرد) هر دو را تأمین می‌کرد. همچنین شش کاسهٔ دستشویی از عاج و کروم، در کنار محفظه‌های شامپو، موخشک‌کن‌ها و دستگاههای ماساژ پوست نیز در آن جا دیده می‌شد. از هیچ چیز لازمی دریغ نشده بود.

آنتون گفت، «مطمئناً این دیگر هیچ چیزش قلابی نیست. مثل یک نمایش تلویزیونی است، مگر نه ویلیامز؟ تو چه می‌گویی؟»

«سر درنمی‌آورم.»

تبسم **آنتون** چون برق عبور یک سفینهٔ فضایی سریع‌السیر از روی پرده نمایش، ناپدید شد. «ولی من، چرا. **دینگو**، بیا این جا.»

رئیس راهزنان به **لاکی** گفت، «مسألهٔ آسانی است، جانم. ما یک سفینه فضایی خالی داریم که به ارزانترین شیوهٔ ممکن سر هم شده، انگار عجله داشته‌اند. اما دستشویی و حمامی دارد که آخرین مدل است. چرا؟ فکر می‌کنم به این خاطر که تا جایی که می‌شود، لوله‌های بیشتری در این جا جای بدهند. و چرا؟ برای آن که هیچ وقت شکمان نبرد یکی دو تا از آنها کاذبند... **دینگو**، کدام لوله است؟»

دینگو به یکی از آنها لگدی پراند.

«اِه! لگدش نزن حرامزاده بی‌شعور! بازش کن.»

دینگو با یک پرتو کوتاه از یک ریز ـ تپانچهٔ حرارتی آن را باز کرد و مقداری سیم را بیرون کشید.

آنتون پرسید، «این چیست، ویلیامز؟»

«یک مشت سیم.»

«خودم می‌بینم، کودن.» ناگهان آتش غضبش شعله کشید. «دیگر چه؟ نه، خودم می‌گویم دیگر چه. این سیمها برای منفجر کردن تا

آخرین گرم از اتمیت[۱] کارگذاشته شده در این سفینه، به محض رسیدنش به پایگاه ماست.»

لاکی از جا پرید. «از کجا می‌دانی؟»

«تعجب کردی؟ یعنی نمی‌دانستی که این یک تله بزرگ است؟ یعنی نمی‌دانستی که فرض بر این است که ما این سفینه را برای تعمیرات به پایگاه می‌بریم؟ یعنی نمی‌دانستی که باید خود و پایگاهمان را منفجر و تبدیل به گرد و غبار سوزان بکنیم؟ معلوم است، تو به عنوان طعمه این جا هستی که از فریب خوردن حتمی ما مطمئن شوند. حیف که من فریب نمی‌خورم!»

افرادش اندک اندک پیش می‌آمدند. **دینگو** لبانش را ترکرد.

آنتون با یک حرکت شکافنده‌اش را بیرون کشید. نه ترحم، و نه حتی رؤیای ترحم نیز از چشمانش خوانده نمی‌شد.

«صبر کنید! کهکشان بزرگ[۲]، صبر کنید! من هیچ چیز در این باره نمی‌دانم. حق نداری بی‌دلیل مرا بکشی.» عضلات بدنش برای یک جست و یک نبرد مذبوحانه پیش از مرگ، منقبض شد.

«حق ندارم!» **آنتون** با چشمانی خیره و گشاد شده ناگهان شکافنده‌اش را پایین گرفت. «چطور جرأت می‌کنی بگویی حق ندارم؟ در این سفینه من حق انجام دادن هر کاری را دارم.»

«تو نمی‌توانی یک نفرِ خوب را بکشی. مردان سیارکها به افراد خوب احتیاج دارند. بی‌خود و بی‌دلیل یک نفرِ خوب را هدر نده.»

زمزمه‌ای ناگهانی و غیرمنتظره از برخی راهزنان شنیده شد.

---

۱ - Atomite: نوعی ماده منفجرهٔ فرضی. م.

۲ ـ نوعی تکه کلام یا قسم است که لاکی استار پیوسته آن را ورد زبان دارد. م.

صدایی گفت، «آدم جیگرداریه، کاپیتان. شاید بتونیم ازش استفاده...»

با چرخیدن **آنتون** به طرف او، صدا قطع شد.

آنتون دوباره برگشت. «تو چه حسنی داری ویلیامز؟ جواب بده تا من هم درباره‌اش فکر کنم.»

«جلو هر کس از افرادت که بخواهی می‌ایستم. با مشت خالی یا با هر جور سلاح.»

دندانهای **آنتون** نمایان شد. «که این طور؟ افراد، شنیدید؟»

غرشی حاکی از تأیید برخاست.

«خودت مبارزه‌طلبی کردی، ویلیامز. هر جور سلاح، خوب است! اگر زنده ماندی تو را نمی‌کشم. آن وقت روی عضویت در بین افرادم فکر می‌کنم.»

«قول می‌دهی، کاپیتان؟»

«قول می‌دهم، من هیچ وقت زیر قولم نمی‌زنم، خدمه شاهدند. البته اگر جان سالم به در بردی.»

لاکی پرسید، «باید با کی بجنگم؟»

«همین **دینگو**، نفرِ خوبی است. هر کس بتواند او را ببرد، نفر خیلی خوبی است.»

لاکی با نگاه، استخوانهای درشت و ماهیچه‌های عظیم و برآمدهٔ وی و چشمان ریزش را که از فرط اشتیاق برق می‌زد، ارزیابی کرد و با ناخشنودی حق را به جانب کاپیتان داد.

اما با قدرت گفت، «چه سلاحی؟ یا فقط با مشت؟»

«سلاح! دقیقتر بگویم: لوله‌های پرواز. لوله‌های پرواز در فضای باز.»

برای لحظه‌ای، **لاکی** وانمود کردنِ راسخ‌قدمی را کاری دشوار یافت.

آنتون لبخند زد. «می‌ترسی آزمایش مناسبی برایت نباشد؟ نترس. **دینگو** بهترین نفر در تمام ناوگان ماست که با یک تفنگ پرواز کار می‌کند.»

قلب **لاکی** به ضربان افتاد. مبارزه با تفنگ پرواز، احتیاج به مهارت و خبرگی داشت. خبرگی‌ای وحشت‌انگیز! آن طور که او در دوران دانشگاه بازی می‌کرد، تنها یک ورزش بود. اما وقتی مسألهٔ مبارزه با حرفه‌ای‌ها پیش می‌آمد، مرگ‌آور بود!

آخر او حرفه‌ای نبود!

فصل چهارم

مبارزه در عمل

راهزنان روی پوسته بیرونی **اطلس** و سفینهٔ طرح سیری‌یوسی خود ازدحام کردند. پاره‌ای به اتکای میدان مغناطیسی پوتینهایشان ایستاده بودند و سایرین با استفاده از یک کابل مغناطیسی کوتاه، که به بدنهٔ سفینه متصل بود، برای داشتن دید بهتر خود را در فضا معلق ساخته بودند.

به فاصله هشتاد کیلومتر از هم، دو دروازه ساخته شده از ورقه‌های فلزی راکارگذاشتند. این ورقه‌ها که در حالت تا شدهٔ خود در سفینه از یک متر مربع بزرگتر نبود، هر یک از هر طرف سی متر باز شده، تشکیل ورقه‌هایی نازک از بریل[1] ـ منیزیم را می‌داد. این ورقه‌های باز شده را به چرخش واداشته بودند تا با هر بار بازتابِ پرتوهای خورشید از روی سطوح براقشان، نور آنها از کیلومترها دورتر در اعماق تهی فضا دیده شود.

صدای **آنتون**، رسا و بلند درگوشهای **لاکی** زنگ می‌زد. «هر دو مقررات را می‌دانید.» احتمالاً **دینگو** نیز همین کلمات را ازگوشهایش

---

۱. آلیاژ طبیعی بریلیم و آلومینیم. م.

می‌شنید.

لاکی پیکر لباس پوشیدهٔ **دینگو** را مانند نقطه‌ای روشن در فاصله یک کیلومتری تشخیص می‌داد. قایق نجاتی که این دو را به این مکان آورده بود، در آن هنگام به سرعت به جانب سفینه راهزنها رهسپار بود.

صدای **آنتون** شنیده شد. «هر دو مقررات را می‌دانید. هر کس که با فشار دیگری از دروازهٔ خودش رد شود، باخته. اگر هیچ کدام رد نشوند، کسی که اول تفنگ پروازش خالی شود بازنده است. محدودیت زمانی نداریم. آفاید هم نداریم. پنج دقیقه وقت دارید آماده شوید. تا وقتی دستور شروع نداده‌ام، حق استفاده از تفنگ پرواز را ندارید.»

لاکی با خود اندیشید، آفاید نداریم. این یک علامت بود. مبارزه‌هایی مثل این را به عنوان یک ورزش رسمی، نمی‌توان در فاصلهٔ بیشتر از صد و پنجاه کیلومتری از یک سیارک دست کم به قطر هشتاد کیلومتر انجام داد. به این ترتیب، یک کشش گرانشی مشخص، اما کوچک، بر بازیکنان وارد می‌شود. این کشش چندان زیاد نیست که بر تحرکشان اثر بگذارد، اما آن قدر بزرگ هست که یک بازیگر را ـ به رغم تفنگ خالی ـ از سرگردان شدن در فضا نجات دهد. حتی اگر قایقها نیز به نجاتش نیایند، تنها کافی است برای یکی دو ساعت، یا حداکثر یکی دو روز، آرام و بی‌حرکت بماند تا روی سطح سیارک سقوط کند.

ولی این جا تا صدها هزار کیلومتر آن سوتر هیچ سیارک بزرگی وجود نداشت. یک فشار واقعی از طرف تفنگ حریف، تا ابد ادامه می‌یافت و بی‌چون و چرا، مدتها پس از خفه شدن حریف بداقبال ـ به

دلیل تمام شدن ذخیرهٔ اکسیژنش ـ سر از خورشید درمی‌آورد. تحت چنین شرایطی، روال معمول این بود که وقتی یک حریف از محدودهٔ خاصی خارج می‌شد، زمان را تا برگشتن وی نگه می‌داشتند.

گفتنِ «آفساید نداریم»، مثل گفتن «مبارزه تا مرگ» بود.

صدای **آنتون** از ورای کیلومترها فاصله روشن و رسا به گوشیِ گیرندهٔ نصب شده در کلاهخود **لاکی** می‌رسید. وی گفت، «دو دقیقه وقت دارید. علائم روی لباس را روشن کنید.»

لاکی دستش را بالا آورد و روی سینه‌اش کلیدی را زد. ورقهٔ فلزی رنگینی که پیشتر با مغناطیسی روی کلاهخودش چسبیده بود، به چرخش درآمد. این یک دروازهٔ کوچک بود. پیکر **دینگو** که تا چند لحظه قبل تنها نقطه‌ای نیمه‌روشن بود، دیگر با نوری یاقوتی رنگ چشمک می‌زد. **لاکی** می‌دانست که علامت خودش یک چشمکزن سبزرنگ است.

حتی اکنون نیز گوشه‌ای از مغز **لاکی** در دوردستها سیر می‌کرد. از همان آغاز کوشیده بود اعتراضی کند و بهانه‌ای بتراشد. گفته بود: «ببین، همه‌اش را قبول دارم، می‌فهمی؟ ولی همان وقت که ما داریم با هم کلنجار می‌رویم، ممکن است یک سفینهٔ گشتی حکومتی...»

آنتون با فریادی تحقیرآمیز گفت، «فراموشش کن. هیچ سفینهٔ گشتی، جگر نفوذکردن تا این فاصله به عمق صخره‌ها را ندارد. ما صد تا سفینه داریم که می‌توانیم از آنها کمک بخواهیم. هزار تا صخره داریم که اگر لازم شد می‌توانیم در آنها پنهان شویم. لباست را بپوش.»

صد تا سفینه! هزار صخره! اگر راست باشد، معلوم می‌شود راهزنها تا به حال دستشان را رو نکرده‌اند. چه خیالی دارند؟

صدای **آنتون** در فضا پیچید. «یک دقیقه مانده!»

لاکی با ناخشنودی هر دو تفنگ پروازش را بالا آورد. اینها اشیایی نامانند بود که به وسیله لوله‌هایی فنری از جنس نوعی پارچهٔ آهارزده به کپسولهای گازِ کلوچه مانند (محتوی دی اکسید کربنِ مایعِ تحت فشار زیاد) که روی کمرش قرار داشت، متصل می‌شد. در گذشته، لوله‌های ارتباطی یک سپری از تور فلزی داشت. اما اینها، با آن که محکمتر بود، جرم بیشتری داشت و به اندازه حرکت و لختی تفنگها می‌افزود. در این مبارزه‌ها، هدفگیری و شلیک سریع رکن اصلی کار بود. هنگامی که نوعی سیلیکونِ فلئوردار اختراع شد که در دماهای فضا نیز می‌توانست انعطاف خود را حفظ کند و با این حال در برابر پرتوهای مستقیم آفتاب نیز از هم وانرود، لوله‌های سبکتر در همه جا به کار گرفته شد.

آنتون فریاد زد، «حاضر که شدید، آتش کنید!»

یکی از تفنگهای **دینگو** برای لحظه‌ای شلیک کرد. دی اکسید کربن مایع درون کپسول، ناگهان تبدیل به گاز شد و از روزنهٔ سوزن مانندِ سرِ تفنگ بیرون جست. گاز در قالب خطی نازک از بلورهای ریز، در فاصلهٔ پانزده سانتی‌متر از روزنهٔ تفنگ، یخ زد. حتی در همان نیم ثانیه خروج، خطی از بلورها که طولش به یک کیلومتر بالغ می‌شد شکل گرفته بود. همان طور که این خط به یک سو می‌شتافت، **دینگو** به طرف دیگر می‌رفت. این تفنگ، خود یک سفینه بود و خروجی موتورش یک باریکهٔ بلورین.

«خط بلورین» سه مرتبه در دوردستها برقی زد و ناپدید شد. جهت حرکت آن درست بر خلاف جهت استقرار **لاکی** بود و **دینگو** برای رسیدن به **لاکی** هر بار بر سرعتش می‌افزود. وضعیت حاضر، وضعیتی گول‌زننده بود. تنها تغییر قابل رؤیت، روشنتر شدن آرام و

کند علامت روی لباس **دینگو** بود، اما **لاکی** می‌دانست که فاصلهٔ موجود میان آن دو به سرعت در حال کاهش است.

آنچه که **لاکی** نمی‌دانست، استراتژی مناسب برای مقابله با آن بود، یعنی یک دفاع متناسب. منتظر شد تا دیگری روش حملهٔ خود را نشان دهد.

دینگو دیگر چنان بزرگ شده بود که پیکر انسانی‌اش با سر و چهار عضو اصلی به خوبی دیده می‌شد. او از یک طرفِ **لاکی** می‌گذشت و حرکتی برای تنظیم روی هدفش انجام نمی‌داد. انگار همین که از فاصلهٔ دور از طرف چپ **لاکی** می‌گذشت، راضی‌اش می‌کرد.

لاکی باز هم منتظر ماند. همهمهٔ فریادهای سردرگمی که در کلاهخودش می‌پیچید، فرو نشسته بود. این صدا از فرستنده‌های بازِ تماشاچیان بر می‌خاست. اینان، اگر چه برای دیدن دو حریف بیش از حد دور بودند، باز هم می‌توانستند عبور و حرکت علامتهای چشمکزن و درخشهای ناشی از جریان یافتن دی اکسید کربن را دنبال کنند. **لاکی** فکر کرد که حتماً منتظر دیدن چیزی هستند.

و آن چیز ناگهان از راه رسید.

یک شلیک از دی اکسید کربن، بعد یک شلیک دیگر که در طرف راست **دینگو** پدید آمد و جهت پرواز او به سمت عضو جوانِ شورای علوم تغییر یافت. **لاکی** تفنگش را بالا آورد و برای یک جاخالی از نزدیک به سمت بالا آماده شد. با خود اندیشید که این امنترین استراتژی ممکن است، و در غیر این صورت هم بهتر است کمترین و کندترین حرکت ممکن را داشته باشد تا در مصرف دی اکسید کربنش صرفه‌جویی کند.

اما پرواز **دینگو** به سوی **لاکی** ادامه نیافت. وی با یک شلیک

طولانی، درست به طرف مقابلش شروع به عقب‌نشینی کرد. **لاکی او** را تماشا کرد و خیلی دیر نوار نورانی را که به سویش می‌آمد، دید.

بله، خط دی اکسید کربنی که **دینگو** آخرین بار شلیک کرد به طرف جلو بود، اما در آن هنگام **دینگو** به سمت چپ می‌رفت، پس دی اکسید کربن نیز به همان سو راه می‌سپرد. این دو حرکت روی هم، بلورهای دی اکسید کربن را به سمت لاکی هدایت کرد و بلورها به گودی شانهٔ چپ او اصابت کرد.

از نظر **لاکی**، چون ضربه‌ای محکم بود که روی دوشش کوبیده باشند. بلورهایی ریز بود، ولی در طول کیلومترها گسترش یافته و با سرعتی بالغ بر چند کیلومتر بر ثانیه حرکت می‌کرد. تمامی بلورها در عرض چشم برهم‌زدنی به لباس وی خورد. لباس **لاکی** لرزید و خروش هلهلهٔ تماشاگران در گوشش زنگ زد.

«زدیش، **دینگو!**»

«عجب ضربه‌ای!»

«درست به طرف دروازه. نگاهش کن!»

«خوشگل زدی **دینگو**، خیلی خوشگل!»

«نگاه کن دلقک چطور دور خودش می‌چرخد!»

و در آن میان زمزمه‌هایی نیز شنیده می‌شد که انگار کم‌حرارت‌تر می‌نمود.

لاکی در حال چرخیدن بود؛ یا نه، به چشمانش چنین می‌نمود که تمامی افلاک و ستارگان آن در حال چرخشند. ستارگان چون نوارهایی روشن و سفید از برابر نقاب کلاهخودش می‌گذشتند، گویی آنها نیز جرقه‌هایی از تریلیون‌ها بلور دی اکسید کربن هستند.

چیزی جز لکه‌هایی درهم و بی‌شمار نمی‌دید. برای چند لحظه

چنان بود که انگار ضربهٔ وارده قدرت تفکر را از او سلب کرده است.

یک ضربه روی حجاب حاجز و یک ضربه روی پشت در عین چرخش، او را باز هم بیشتر و بیشتر در فضا عقب راند.

باید کاری می‌کرد، وگرنه **دینگو** مثل توپ فوتبال او را از این سر منظومه شمسی به سر دیگر شوت می‌کرد. اولین کار متوقف ساختن چرخش و درک موقعیت بود. او روی یک محور قطری، از شانه چپ تا باسن راست، در حال معلق زدن بود. تفنگش را در جهت عکسِ گردش نشانه رفت و با شلیکهایی متوالی جریانهایی از دی اکسید کربن را بیرون ریخت.

حرکت ستاره‌ها کند شد، تا جایی که چرخش‌شان بدل به یک رژه مرتب گردید و سرانجام به نقاطی مشخص تبدیل شدند. آسمانِ فضا دوباره به همان صورتِ آشنای گذشته درآمده بود.

ستاره‌ای چشمک می‌زد و خیلی نزدیک بود. **لاکی** می‌دانست که این دروازهٔ خودش است. علامت چشمکزن سرخ و غضبناکِ لباس **دینگو** تقریباً در خط مقابل آن قرار داشت. **لاکی** نمی‌توانست خود را به پشت دروازه برساند، زیرا در این صورت مبارزه پایان می‌یافت و او می‌باخت. پشت دروازه و تا فاصله یک کیلومتری مانده به آن، حد قانونیِ یک دروازه بود. از طرف دیگر جرأت نزدیک شدن به حریفش را نیز به دل راه نمی‌داد.

تفنگش را درست بالای سر آورد، ماشه را کشید و همان طور نگه داشت. یک دقیقهٔ کامل نزد خود شمرد، بعد ماشه را رها کرد؛ در طول این شصت ثانیه، فشاری را که روی کلاهخودش وارد می‌آمد و موجب پایین رفتنش می‌شد، حس می‌کرد.

این مانوری مذبوحانه بود، زیرا او با این شلیک یک دقیقه‌ای

ذخیرهٔ نیم ساعت گاز را به هدر داده بود.

دینگو از فرط غضب با صدایی گرفته نعره زد، «آهای ترسویِ عوضی! خشتکت را زرد کرده‌ای؟»

فریادهای تماشاگران نیز به ولوله‌ای گنگ بدل شد.

«ببین چطور فرار می‌کند!»

«از **دینگو** رد شد. **دینگو** بگیرش.»

«آهای، ویلیامز. وایستا بجنگ.»

لاکی لکه سرخ دشمنش را دوباره دید.

باید به حرکت ادامه می‌داد. کار دیگری نمی‌توانست بکند. **دینگو** در کارش خبره بود و می‌توانست یک شهاب دوسانتی‌متری را هم در حال عبور از فراز سرش بزند. **لاکی** با تأسف اندیشید که او از فاصله یک کیلومتری شاید بتواند سِرِس را بزند.

به تناوب از تفنگهای پروازش سود می‌برد. به چپ، به راست؛ سپس دوباره به راست، به چپ و دوباره به راست.

فرقی نمی‌کرد. انگار **دینگو** قادر بود حرکاتش را پیشگویی کند، زوایا را ببرد و بی‌رحمانه نزدیک شود.

لاکی حس می‌کرد که دانه‌های عرق بر پیشانی‌اش می‌نشیند، و ناگهان از سکوت حاکم بر محیط آگاه شد. زمان دقیقِ مستولی شدن آن را به یاد نمی‌آورد، ولی مانند پاره شدن یک ریسمان بود. تا لحظه‌ای قبل فریادها و قهقه‌های راهزنان بود و لحظهٔ بعد تنها سکوت مردهٔ فضا، جایی که هرگز صدایی شنیده نمی‌شد.

آیا از برد رادیویی سفینه‌ها خارج شده بود؟ امکان نداشت! رادیوهای لباس فضایی، حتی ساده‌ترین انواعشان، هزاران کیلومتر در فضا برد داشت. وی درجهٔ حساسیت رادیو را که روی سینه‌اش بود،

به حداکثر رساند.

«کاپیتان **آنتون!**»

اما این صدایِ خشن **دینگو** بود که پاسخش را داد. «داد نزن. صدایت را می‌شنوم.»

لاکی گفت، «دست نگه دار! رادیوی من عیب کرده.»

دینگو آن قدر نزدیک بود که به شکل پیکری انسانی رؤیت شود. با یک خط بلورین دیگر نزدیک شد. **لاکی** کنار کشید، ولی راهزن سایه به سایه‌اش می‌آمد.

دینگو گفت، «عیب نکرده. فقط دستکاری شده. تمام مدت منتظر بودم. می‌توانستم مدتها قبل تو را از دروازه رد کنم، ولی منتظر بودم رادیوات از کار بیفتد. فقط یک ترانزیستور کوچولوست که قبل از لباس پوشیدنت آن را دستکاری کردم. ولی باز هم می‌توانی با من حرف بزنی. هنوز هم دو سه کیلومتری برد دارد. یا دست کم برای یک مدتی می‌توانی با من حرف بزنی.» و با این شوخی، قهقههٔ زشتش را سرداد.

لاکی گفت، «من که نمی‌فهمم.»

لحن کلام **دینگو** حالتی ظالمانه و خشن به خود گرفت. «تو در سفینه، در حالی که شکافنده‌ام در غلاف بود، مچ مرا گرفتی. در آن جا مرا به تله انداختی. مرا مثل یک دلقک، انگشت‌نمای این و آن کردی. هیچ کس نمی‌تواند مرا به تله بیاندازد و جلو کاپیتان مسخره‌ام کند و خیلی زنده بماند. نمی‌خواهم تو را از دروازه رد کنم که کس دیگری کلکت را بکند. خودم همین جا کارت را یکسره می‌کنم! شخصاً!»

دینگو نزدیکتر شده بود. تقریباً سیمای وی را از پشت نقاب صورت که از جنس شبه شیشه‌ای ضخیم شده بود، تشخیص می‌داد.

لاکی دست از تلاش برای قیقاج رفتن و چپ و راست کردن

برداشت. به این نتیجه رسید که این کار به یقین منجر به گیر افتادنش خواهد شد. فکر کرد، بهتر است با سرعتی فزاینده و تا جایی که تفنگش گاز دارد، روی خط راست پیش برود.

اما بعد چه؟ آیا به مرگ در حین فرار راضی بود؟

باید می‌ایستاد و می‌جنگید. تفنگش را به طرف **دینگو** نشانه رفت و **دینگو** در جایی که تا لحظه‌ای پیش آن جا بود، قرار نداشت تا نوار بلورها به او برخورد کند. دوباره و دوباره آزمایش کرد، اما **دینگو** چون ابلیسی گریزپا بود.

و سپس **لاکی** دوباره ضربت سختی را روی پشت خود حس کرد و به چرخش افتاد. مذبوحانه کوشید چرخش را متوقف سازد و پیش از آن که بتواند، حس کرد بدن دیگری با او برخورد کرده است.

دینگو لباس او را محکم دربرگرفت.

کلاهخود را به کلاهخود چسباند؛ نقاب به نقاب. **لاکی** زخم سفیدی که لب زیرین **دینگو** را چاک داده بود، می‌نگریست. با تبسم کردن **دینگو** زخم به شدت کشیده می‌شد.

وی گفت، «سلام رفیق، از دیدنت خوشوقتم.»

برای لحظه‌ای چنین نمود که **دینگو** دوباره شناور شده است، زیرا حلقهٔ بازوانش را از دورادور بدن او گشوده بود. اما رانهای راهزن به سختی دور زانوان **لاکی** حلقه زده و قدرت گوریل‌وار وی **لاکی** را از تحرک بازداشته بود. ماهیچه‌های تسمه‌مانند **لاکی** بیهوده برای خلاص شدن تقلا می‌کرد.

عقب‌نشینی مختصرِ **دینگو** برای آزاد ساختن دستانش بود. یک دست را بالا برد و با قنداق تفنگ پرواز آن را درست روی نقاب صورت **لاکی** پایین آورد. سر **لاکی** با ضربتی ناگهانی و خردکننده به

عقب رفت. بازوی بی‌ترحم او دوباره بالا رفت و در همان حال بازوی دیگر دور گردن **لاکی** گره خورد.

راهزن غرید، «سرت را درست نگه‌دار. می‌خواهم کار را تمام کنم.»

لاکی می‌دانست که اگر زود نجنبد، همین جا باید با زندگی وداع کند. شبه شیشه قوی و محکم بود، اما تنها تا اندازه‌ای می‌توانست در برابر فلز کوبندهٔ تفنگ تاب آورد.

دست دستکش‌پوشش را بالا آورد و کلاهخود **دینگو** را با راست کردن دستش عقب زد. **دینگو** سرش را به یک سو چرخاند و دست **لاکی** را از کلاهخود جدا ساخت. بار دیگر، **دینگو** قنداق تفنگ را روی نقاب **لاکی** فرود آورد.

لاکی هر دو تفنگ را رها کرد تا از لوله‌های اتصالشان آویزان شوند و با حرکتی مطمئن لوله‌های تفنگ **دینگو** را چنگ زد. لوله‌ها را دور انگشتان پوشیده در فولادش پیچاند. عضلاتِ بازوانش به شکلی دردناک برجسته و منقبض شد. دو فکش به هم قفل شد و حس کرد خون به شقیقه‌هایش می‌رود. **دینگو** که دهانش از فرط لذتی وحشیانه به هم پیچیده بود، به چیزی اهمیت نمی‌داد مگر صورت عقب رفته قربانیش در پسِ نقاب صورت، که به گمان او از ترس درهم شده بود. بار دیگر قنداق پایین آمد. ترکی کوچک، به شکل ستاره، روی شبه شیشه پدید آمد.

سپس چیز دیگری نیز از هم گسیخت و انگار تمام کیهان زیر و رو شد.

هر دو لولهٔ اتصال تفنگهای پرواز **دینگو** تقریباً یکی پس از دیگری جدا شد و جریانی کنترل ناشدنی از دی اکسید کربن از هر یک از لوله‌های پاره شده بیرون جست.

لوله‌ها چون مارهایی دیوانه، پیچ و تاب می‌خوردند و **لاکی** درون لباس خود، در واکنشی دیوانه‌وار به شتاب جنون‌آمیز و غیرقابل کنترل گاز، به این طرف و آن طرف می‌خورد.

دینگو بر اثر غافلگیری ناگهانی، فریادی زد و **لاکی** را رها کرد.

این دو تقریباً از هم جدا شدند، اما **لاکی** با وحشت به مچ یک پای راهزن چسبید.

جریان دی اکسید کربن کاهش یافت و **لاکی** نیز با هر دو دست از پای حریفش بالا رفت. دیگر بر حسب ظاهر حرکتی نداشتند. پیچ و تاب خوردنهای اتفاقی جریان گاز حتی آنان را به چرخش نیز نینداخته بود. لوله‌های تفنگ پرواز **دینگو** که دیگر خالی و پژمرده بود، در همان حالت، آخرین وضعیت خود را حفظ کرده بود. همه چیز ساکت و ساکن به نظر می‌رسید، به ساکتی و سکون مرگ.

اما این تنها یک توهم بود. **لاکی** می‌دانست که در حال حرکت با سرعتی بالغ بر چند کیلومتر در ثانیه در جهتی بودند که آخرین رمق گاز آن را رقم زده بود. آن دو در فضا تنها و گم بودند.

فصل پنجم

"گوشه‌نشینی" روی صخره

این بار این **لاکی** بود که پشت **دینگو** سوار بود و این رانهای او بود که کمر دیگری را گرفته بود. به نرمی و با لحنی ترسناک سخن می‌گفت. «صدایم را می‌شنوی، **دینگو**، مگر نه؟ من نمی‌دانم کجاییم یا کجا داریم می‌رویم، ولی تو هم نمی‌دانی. پس الان به همدیگر احتیاج داریم. **دینگو**، حاضری یک معامله بکنیم؟ تو می‌توانی بفهمی کجا هستیم، چون برد رادیوات به سفینه‌ها می‌رسد، ولی خودت نمی‌توانی برگردی، چون دی اکسید کربن نداری. مقداری که من دارم، برای هر دو نفرمان کافی است، ولی تو باید راهنمایی کنی تا بتوانیم برگردیم.»

دینگو نعره کشید. «برو به درک، مردک کثیف. وقتی کلکت را کَندم، لوله‌های پروازت مال خودم می‌شود.»

لاکی با خونسردی گفت، «فکر نکنم بتوانی.»

«فکر کردی از دست آنها هم می‌توانی قصر دربروی؟ زود باش! زود باش مردکهٔ رذل! این کار چه فایده‌ای برایت دارد؟ در حالی که تو با یک کلاهخود داغان شده و خون دلمه بسته روی صورتت در فضا سرگردانی، کاپیتان هر جا که باشم می‌آید دنبالم.»

«نه کاملاً، دوست من. الآن یک چیزی روی پشتت گذاشته‌ام، خبر داری؟ شاید از پشت فلز نمی‌توانی حسش کنی، اما همین جاست، حرفم را قبول کن.»

«حتماً یک تفنگ پرواز است. خوب، که چی؟ تا وقتی به هم چسبیده‌ایم، مفت نمی‌ارزد.» اما در این هنگام بازوانش از تقلا برای گرفتن **لاکی** بازایستاد.

«من یک مبارزِ تفنگ پرواز نیستم.» لحن **لاکی** بسیار خشنود به نظر می‌رسید. «ولی باز هم بیشتر از تو در مورد تفنگهای پرواز می‌دانم. پرتابه‌های این تفنگها از چند کیلومتری به طرف حریف شلیک می‌شود. هوایی وجود ندارد که جریان گاز را کُنْد و جهتش را منحرف کند، ولی یک نوع مقاومت داخلی وجود دارد. داخل جریان گاز همیشه نوعی آشفتگی وجود دارد. بلورها به هم برخورد می‌کنند و کُنْد می‌شوند و خط گاز متفرق می‌شود. اگر به هدفش نخورد، دست آخر آن قدر در فضا متفرق می‌شود که ناپدید شود، اما اگر بعد از کیلومترها برخورد کند، باز هم مثل قاطر جفتک می‌پراند.»

«هیچ معلوم هست داری در مورد چی حرف می‌زنی؟ راجع به چی این طور قدقد می‌کنی؟» راهزن با نیرویی چون یک وَرزا پیچ و تاب می‌خورد، اما **لاکی** با زحمت و تقلای زیاد او را به حالت اول بازگرداند.

لاکی گفت، «فقط این: فکر می‌کنی وقتی دی اکسید کربن از فاصله پنج سانتی‌متری، پیش از آن که جریان آشفتگی موجب کاهش سرعت یا متفرق کردن باریکه بشود، با لباست برخورد کند چطور می‌شود؟ نمی‌خواهد حدس بزنی. خودم می‌گویم. درست مثل یک مشعل برش از لباست رد می‌شود، همین طور از داخل بدنت.»

«تو دیوانه‌ای! داری چرند می‌گویی!»

دینگو دیوانه‌وار دشنام می‌داد، اما ناگهان بدنش مانند چوبی بی‌حرکت شد.

لاکی گفت، «امتحانش مجانی است. تکان بخور! تفنگم را محکم روی لباست گذاشته‌ام و دارم ماشه را می‌کشم. حالا امتحان کن تا ببینی.»

دینگو از لای دندانها غرید، «داری خطا می‌کنی. این جور بردن، جوانمردانه نیست.»

لاکی گفت، «نقاب صورت من ترک خورده. همه می‌فهمند کسی خطا کرده. سی ثانیه وقت داری تصمیمت را بگیری.»

ثانیه‌ها در سکوت سپری شد. **لاکی** حرکت دست **دینگو** را دید. وی گفت، «خداحافظ **دینگو!**»

دینگو با صدایی خفه فریاد زد: «صبر کن! صبر کن! فقط دارم بُردارسال رادیو را زیاد می‌کنم.» سپس گفت: «کاپیتان **آنتون**... کاپیتان **آنتون**...»

بازگشت به طرف سفینه‌ها یک ساعت و نیم طول کشید.

اطلس دوباره در فراخنای فضا و به دنبال مالک تازهٔ راهزنش در حرکت بود. مدارهای خودکارش هر کجا لازم بود، به حالت کنترل دستی درآمده. یک خدمه غارتگر سه نفره آن را تحت کنترل داشتند. مانند گذشته، فهرست اسامی مسافرانش به یک نفر ختم می‌شد: **لاکی استار**.

لاکی در یک اتاقک زندانی شده بود و تنها هنگامی که جیره‌اش را می‌آوردند، خدمه را می‌دید؛ این جیرهٔ خود اطلس بود؛ یا دست کم،

هر آنچه از جیره‌اش باقی بود. بیشتر آذوقه و تجهیزاتی که برای مانور کردن سفینه نیاز فوری و حیاتی به آنها نبود، پیشاپیش به ناو راهزنان منتقل گردیده بود.

نخستین وعدهٔ غذایش را هر سه راهزن با هم آوردند. اینان مردانی لاغرمیان و آفتاب سوخته از پرتوهای تلطیف نشدهٔ خورشید فضا بودند.

سینی غذا را در سکوت به او سپردند، اتاقک را با احتیاط وارسی کردند، منتظر شدند تا **لاکی** درِ کنسروها را باز کند و محتویات آنها گرم شود، سپس باقیمانده را با خود بردند.

لاکی گفت، «بشینید، رفقا. لازم نیست وقتی مشغول خوردن هستم، سر پا بایستید.»

آنها پاسخی ندادند. لاغرترین و لندوکترین آن سه نفر، با بینی‌ای که ظاهراً یک بار شکسته و به یک طرف منحرف شده بود و با سیبک گلویی که به شکلی برآمده بیرون زده بود، به دیگران نگاه کرد، انگار که تمایل به پذیرفتن دعوت **لاکی** دارد. اما پاسخی در نگاههایشان نیافت.

وعدهٔ بعدی غذا را فرد دماغ شکسته به تنهایی آورد. سینی را زمین گذاشت و به طرف دری رفت که هم اکنون از آن وارد شده بود. چپ و راست راهرو را خوب پایید، دوباره در را بست و گفت، «من **مارتین مانیو**[1] هستم.»

لاکی لبخند زد. «من هم بیل ویلیامزم. آن دو نفر دیگر با من حرف نمی‌زنند، نه؟»

---

1 - *Martin Maniu*

«آنها رفقای **دینگو**اند. ولی من، نه. شاید همان طورکه کاپیتان فکر می‌کند، تو آدم دولت باشی، شاید هم نباشی. نمی‌دانم. ولی تا جایی که به من مربوط می‌شود، هرکس آن بلایی راکه تو سر آن مردکه کثیف آوردی، بیاورد. -**دینگو** را می‌گویم-کارش درست است. آدم زرنگی است، خیلی هم خشن است. آن اوایل که تازه‌کار بودم، مرا در یک مبارزهٔ تفنگ پروازگیر انداخت. تقریباً مرا به یک سیارک کوبید. هیچ دلیلی هم نداشت. ادعا می‌کرد اشتباه شده، ولی این را از من داشته باش، او با تفنگ پرواز هیچ وقت اشتباه نمی‌کند. وقتی آن کفتار را از دمش گرفتی وکشان کشان آوردی، برای خودت چند تا رفیق دست و پا کردی، آقا.»

«به هر حال، از شنیدنش خوشحالم.»

«ولی چشمهایت را خوب باز کن. **دینگو** هیچ وقت چیزی را فراموش نمی‌کند. تا بیست سال دیگر هم هیچ وقت یک جا با او تنها نشین. حرفم را آویزهٔ گوشت کن. با شکست دادن او هیچ چیز تمام نشده، می‌فهمی؟ آن داستانِ بریدنِ دو سانت و نیم فلز با دی‌اکسید کربن مثل خوره به جانش افتاده. همه دارند به ریشش می‌خندند؛ کارد بزنی خونش درنمی‌آید. راستی که دارد خون خونش را می‌خورد! این بهترین اتفاقی است که تا به حال افتاده. مرد، مطمئنم که رئیس قبولت می‌کند.»

«رئیس؟ کاپیتان **آنتون**؟»

«نه، رئیس. کله‌گندهٔ اصلی. راستی، این غذایی که این جا دارید خیلی خوب است، خصوصاً گوشتش.» راهزن با حرکتی پرسروصدا نوک انگشتانش را بوسید. «آدم از این قدر پورهٔ مخمر ذله می‌شود، به خصوص که مسئول خُمَش هم خودت باشی.»

لاکی داشت ته بشقابش را پاک می‌کرد. «این یارو کی هست؟»

«کی؟»

«رئیس.»

مانیو شانه‌ای بالا انداخت. «به فضا قسم اگر بدانم! لابد خیال نمی‌کنی که یک نفر مثل من هیچ وقت بتواند او را ببیند. فقط یک بابایی است که بچه‌ها در موردش حرف می‌زنند. بالاخره یک نفر باید رئیس باشد دیگر.»

«تشکیلاتتان خیلی پیچیده است.»

«تا وقتی قاطی‌اش نشده‌ای نمی‌فهمی، مرد. گوش کن، من وقتی آمدن این جا، تا خرخره توی قرض بودم. نمی‌دانستم چکارکنم. فکر می‌کردم، خوب دخل یک چند تا سفینه را می‌آوریم، بعد هم من سهم خودم را می‌گیریم و می‌روم پی کارم. کاری که می‌خواستم بکنم، بهتر از مردن از گرسنگی بود.»

«یعنی این طوری نبود؟»

«نه. من هیچ وقت در یک مأموریت هجومی شرکت نکرده بودم. تقریباً هیچ کدام نکرده‌ایم. فقط چند نفری مثل **دینگو** از این کارها کرده‌اند. او همیشه می‌رود بیرون. از این کار خوشش می‌آید، مردکهٔ رذل. اغلب می‌زنیم بیرون و چند تا زن با خودمان می‌آوریم.» راسزن تبسم کرد.

«من خودم یک زن و یک بچه دارم. این را دیگر باورت نمی‌شود، مرگ نه؟ بله، ما هم برای خودمان برنامه‌هایی داریم. برای خودمان خمهای پرورش مخمر اختصاص داریم. هر از گاهی قرعهٔ مأموریت فضایی به نامم می‌خورد، درست مثل الآن. زندگی راحتی داریم. اگر به ما ملحق شوی، کارت خوب پیش می‌رود. آدم خوش‌قیافه‌ای مثل

تو فوری یک زن گیر می‌آورد و خانه و خانواده‌دار می‌شود. اگر هم خواستی، کلی هیجان در کار هست.

بله قربان، آقای بیل، امیدوارم رئیس قبولت کند.»

لاکی تا پشت در او را بدرقه کرد. «راستی، داریم کجا می‌رویم؟ به یکی از پایگاهها؟»

«فکر کنم فقط به یکی از صخره‌ها. هر کدام که نزدیکتر باشد. باید همان جا بمانی تا دستور برسد. معمولاً همین کار را می‌کنند.»

همان طور که در را می‌بست، افزود، «به این بچه‌ها و هیچ کس دیگر نگو که با من حرف زده‌ای. باشد رفیق؟»

«مطمئن باش.»

لاکی مشت گره کرده‌اش را روی کف دست دیگر کوبید، «باز هم تنها شدم. رئیس! یعنی همه‌اش حرف یاوه بود؟ جفنگیات بود؟ یا این که معنای خاصی داشت؟ بقیهٔ گفتگویمان چطور؟»

باید صبر می‌کرد. کهکشان بزرگ! ای کاش **کانوی** و **هنری** آن قدر عقل داشته باشند که تا مدتی دخالت نکنند.

با نزدیک شدن اطلس به «صخره»، **لاکی** بختی برای دیدن آن به دست نیاورد. تا هنگامی که پس از **مارتین مانیو** و یک راهزن دیگر از هوابند وارد فضا نشد و صخره را در صد متری زیر پایش یافت، آن را ندید.

این یک سیارک کاملاً معمولی بود. **لاکی** تخمین زد حداکثر طولش باید به سه کیلومتر برسد. صخره زاویه‌دار و مضرّس بود، گویی یک غول قلّه کوهی را کنده و آن را به فضا پرتاب کرده باشد. طرف روشن آن با برقی قهوه‌ای ـ خاکستری در زیر آفتاب می‌درخشید و آشکارا در

حال چرخش بود، به ترتیبی که سایه‌ها مدام جا به جا شده، و تغییر شکل می‌داد.

در حال خروج از هوابند با فشار دادن پاهایش روی جدارهٔ خارجی سفینه به طرف سیارک رفت. پستی و بلندیهای کنگره‌دار به آرامی به سویش شتافتند. هنگامی که دستانش زمین را لمس کرد، لختیِ حرکتی سایر قسمتهای بدنش را به پایین رانده، با آهسته‌ترین حرکت ممکن او را واژگون ساخت، تا این که سرانجام توانست به یک برآمدگی بچسبد و حرکتش را متوقف سازد.

سر پا ایستاد. سطح سیارک تقریباً توهمی از یک سیاره را مجسم می‌ساخت. اما در پس نزدیکترین بریدگیها نیز چیزی یافت نمی‌شد، مگر فضای تهی. ستارگان که با چرخش صخره به روشنی جا به جا می‌شدند، چون درخشهایی سرد و سخت می‌نمودند. سفینه نیز در مدار صخره قرارگرفته و بی‌حرکت بر فراز سرشان ایستاده بود.

یکی از راهزنها جلو افتاد و پس از تقریباً بیست متر از کُتلی بالا رفت که به هیچ روی از سایر برآمدگیها قابل تشخیص نبود. این فاصله را با دو گام بلند طی کرد. همان طورکه منتظر ایستاده بودند، بخشی از کُتل به گوشه‌ای لغزید و از درون ورودی یک پیکر پوشیده در لباس فضایی ظاهر شد.

یکی از راهزنها با لحنی تند و زننده گفت، «خیلی خوب، گوشه، همین یاروست. دستت سپرده.»

صدای بعدی که درگوشی گیرندهٔ **لاکی** پیچید صدایی متین و به نسبت خسته بود. «چه مدت نزد من خواهد ماند، آقایان؟»

«تا وقتی بیاییم ببریمش. سؤال هم نکن.»

راهزنها برگشتند و بالا پریدند. گرانش صخره قادر به جلوگیری از

پرش آنان نبود. پیوسته دور و دورتر شدند و پس از دقایقی **لاکی** برق مختصر بلورها را در زیر نور دید: یکی از آنان جهت حرکتش را با یک تفنگ پرواز تصحیح کرده بود؛ یک تفنگ کوچک بود که به طول معمول برای چنین مقاصدی به کار می‌رفت و یکی از تجهیزات استاندارد هر لباس فضایی به شمار می‌آمد که ذخیرهٔ گازش متشکل از یک محفظهٔ دی اکسید کربن سرخود بود.

دقایقی سپری شد و جتهای عقبهٔ سفینه با رنگی سرخ متلألئ گردید. سفینه نیز کوچک و کوچکتر شد.

لاکی می‌دانست که تلاش برای پی بردن به جهت و مقصد سفینه بدون هرگونه آگاهی از موضع خود در فضا، کاری عبث است. و در این مورد جز این که می‌دانست جایی در کمربند سیارکهاست، اطلاعات دیگری نداشت.

چنان در افکار خود مستغرق بود که با شنیدن صدای آرام مرد سیارک‌نشین تقریباً یکه خورد.

وی گفت، «این بیرون واقعاً زیباست. آن قدر به ندرت بیرون می‌آیم که گاهی وجودش را فراموش می‌کنم. آن جا را ببین!»

لاکی به سمت چپ چرخید. خورشید کوچک، درست از پشت لبهٔ کنگره‌دار سیارک سرک می‌کشید. در یک آن چنان نورانی شد که دیگر نگاه کردن به آن ممکن نبود. مانند یک سکهٔ طلای بیست تایی می‌درخشید. آسمان که پیش از این سیاه بود، باز هم سیاه ماند و ستارگان همچنان به خودنمایی پیشین خود ادامه دادند. در جهانهای بدون جو، وضع به همین منوال بود، زیرا گرد و غباری در کار نبود تا انوار خورشید را پراکنده ساخته، آسمان را به رنگی آبی فام و تیره درآورد.

مرد سیارک‌نشین گفت، «تا بیست و پنج دقیقه دیگر، یا در همین حدود، دوباره غروب می‌کند. گاهی که مشتری در نزدیکترین نقطه از مدارش قرار دارد، آن را هم می‌توان دید، مثل یک تیله کوچک می‌ماند و چهار قمرش هم مثل چهار جرقه با آرایشی نظامی دنبال هم‌ردیف می‌شوند. ولی این فقط هر سه سال و نیم یک بار اتفاق می‌افتد. الان وقتش نیست.»

لاکی با سردرگمی گفت، «آن افراد شما را «گوشه» صدا کردند. اسمتان همین است؟ شما هم یکی از آنها هستید؟»

«منظورت این است که من هم یک راهزنم؟ نه. ولی اعتراف می‌کنم که شاید در عمل آلت دستشان باشم. اسمم هم گوشه نیست. این فقط مخفف گوشه‌نشین است که معمولاً از این اصطلاح استفاده می‌کنند. اسم من **جوزف پاتریک هنسن**[1] است، قربان و حالا که قرار است تا مدتی نامعلوم در کنار هم باشیم، امیدوارم با هم دوست شویم.»

دست پوشیده در فلزش را دراز کرد و **لاکی** آن را گرفت.

لاکی گفت، «من بیل ویلیامزم. گفتید یک گوشه‌نشین هستید؟ منظورتان این است که همیشه همین جا زندگی می‌کنید؟»

«درست است.»

لاکی به تکه سنگهای خارا و سیلیسی اندوهبار پیرامونش نگریست و اخم کرد. «چندان امیدبخش به نظر نمی‌رسد.»

«با این وجود، تمام سعی‌ام را می‌کنم تا موجبات راحتی‌ات را فراهم کنم.»

---

1 - Joseph Patrick Hansen

گوشه‌نشین قسمتی از تخته‌سنگی را که از آن بیرون آمده بود، لمس کرد و تکه‌ای از آن چرخید و دوباره باز شد. **لاکی** متوجه شد که لبه‌ها به شکل اریب تراشیده و با نوعی مادهٔ لاستیکی نوارکشی شده است تا هوابندی آن را تضمین کند.

گوشه‌نشین تعارف کرد، «تشریف نمی‌آورید داخل آقای ویلیامز؟»

لاکی وارد شد. تخته‌سنگ پشت سرشان بسته شد. با بسته شدن آن، یک منبع خود نور روشن شد و راه را روشن ساخت. نور، هوابند کوچکی را هویدا نمود که برای بیش از دو نفر جا نداشت.

یک چراغ ریز سرخِ هشدار، چشمک زد و گوشه‌نشین گفت، «حالا می‌توانی نقاب روی صورتت را برداری. این جا هوا داریم.» در حین صحبت، خود نیز همین کار را کرد.

لاکی در حالی که از او پیروی می‌کرد، چند نفس عمیق کشید و هوایی صاف و پاک را به درون ششها فرو برد. بد نبود، از هوای سفینه بهتر بود. بی‌چون و چرا بهتر بود.

اما هنگامی که درِ داخلی هوابند باز شد، **لاکی** نفس را در سینه حبس کرد.

فصل ششم

آنچه گوشه‌نشین می‌دانست

لاکی حتی روی زمین نیز کمتر اتاقی بدین تجمل را دیده بود. ده متر طول و هفت متر عرض داشت و ارتفاع سقفش به ده متر می‌رسید. یک ایوان دورادور آن را فرا گرفته بود. بالا و پایین ایوان، دیوار پوشیده از طبقات کتابهای فیلمی بود. یک پرتوانداز دیواری روی یک پایه استوار شده بود و روی پایه‌ای دیگر یک مدل جواهرنشان از کهکشان قرار داشت. نورپردازی کاملاً غیرمستقیم بود.

به محض آن که به اتاق پا گذاشت، کشش موتورهای شبه‌گرانشی را حس کرد. روی جاذبه عادی زمین تنظیم نشده بود. با قضاوت از روی احساس، می‌شد گفت چیزی بین زمین و مریخ است. حسی مطبوع از سبکی و در عین حال کشش کافی برای اعمال کنترل کامل بر هماهنگ‌سازی ماهیچه‌ها در آن وجود داشت.

گوشه‌نشین لباس فضایی‌اش را بیرون آورده، آن را بالای یک طشت پلاستیکی سفید آویخته بود تا یخهای کلفت جمع شده روی آن، که در حال رفتن از اتاق به فضای آزاد و بازگشت به هوای گرم و مرطوب اتاق تشکیل شده بود، آب شود و چکه‌چکه درون آن بریزد.

وی مردی بلندقد و راست‌قامت بود، صورتی گلگون و بی‌چین و

چروک داشت، اما موهای سر، ابروان پرپشت و موهای پشت دستش کاملاً سفید شده بود. مؤدبانه گفت: «می‌توانم در بیرون آوردن لباس کمک کنم؟»

لاکی دوباره به خود آمد. «نه، مشکلی نیست.» به سرعت از لباس بیرون آمد. «جای غیرعادی‌ای دارید.»

هنسن لبخند زد. «خوشتان آمده؟ سالها طول کشید تا به این شکل درآوردمش. در ضمن، خانه کوچک من چیزهای دیگری هم دارد.» چنین می‌نمود که وجودش از حس غروری ناپیدا انباشته شده است.

لاکی گفت: «خودم هم حدس می‌زدم. باید یک نیروگاه داشته باشید که نور و گرما را تأمین کند و همین طور میدان شبه‌گرانشی را برقرار نگه دارد. در ضمن، باید تصفیه‌کننده و جبران‌کنندهٔ هوا، ذخیرهٔ آب و انبار آذوقه هم داشته باشید.»

«درست است.»

«زندگی گوشه‌نشینی هم بدک نیست.»

گوشه‌نشین آشکارا خشنود و به خود غره شده بود. او گفت: «لزوماً، نه. بشین ویلیامز، بشین. یک نوشیدنی میل داری؟»

«نه، متشکرم.» **لاکی** روی یک راحتی دسته‌دار نشست. نشیمن و پشتی به ظاهر معمولیِ آن، یک میدان دیامغناطیسی[1] را پنهان می‌کرد که زیر فشار وزن فرد تنها به اندازه‌ای پایین می‌رفت که با تمامی پستی و بلندیهای بدن سازگار و متعادل گردد. «ولی اگر یک فنجان قهوه داشته باشید، بدم نمی‌آید.»

---

۱ ـ *نوعی ویژگی خاص در ماده‌ای که دارای اندکی قابلیت برای مغناطیدگی منفی است و در نتیجه سایر مواد را از خود دفع می‌کند.* م.

«حتماً!» پیرمرد وارد یک شاه‌نشین شد. در عرض چند ثانیه با دو فنجان قهوهٔ خوش رایحه و داغ بازگشت.

دستهٔ صندلی **لاکی** با یک اشارهٔ انگشت **هنسن** به صورت یک لبهٔ باریک باز شد و گوشه‌نشین یکی از فنجانها را روی یک گودی متناسب با آن قرار داد. در حین انجام این کار، به مرد جوان خیره شده بود.

لاکی سر بلند کرد. «بله؟»

هنسن سر تکان داد. «چیزی نیست. چیزی نیست.»

روبه‌روی هم نشستند. چراغهای سایر قسمتهای اتاق کم‌نور شد، مگر قسمتی که پیرامون آن دو قرار داشت.

گوشه‌نشین گفت، «خوب، باید کنجکاوی منِ پیرمرد را ببخشی، ولی می‌خواهم بپرسم چرا به این جا آمدید.»

لاکی گفت، «من نیامدم. مرا آوردند.»

«یعنی شما یکی از آنها نیستید...؟» **هنسن** درنگ کرد.

«نه، من راهزن نیستم. حداقل هنوز نیستم.»

هنسن فنجانش را زمین گذاشت و نگاهی مضطرب در چشمانش هویدا شد. «من که نمی‌فهمم. شاید حرفهایی زده‌ام که نباید می‌زده‌ام.»

«نگران نباشید. به همین زودیها من هم یکی از آنها خواهم شد.»

لاکی قهوه‌اش را تمام کرد و بعد، در حالی که کلماتش را به دقت برمی‌گزید، داستانش را از زمان سوار شدن اطلس در ماه و باقی قضایا را تا آن هنگام تعریف کرد.

هنسن با حالتی مجذوب سخنان **لاکی** را گوش کرد. «مطمئنی این همان کاری است که می‌خواهی بکنی جوان؟ حتی حالا که گوشه‌ای

از این زندگی را دیدی؟»

«مطمئنم.»

«ولی برای چه؟»

«به خاطر زمین و کاری که با من کرده. جای زندگی کردن نیست. شما چرا آمدید این جا؟»

«متأسفانه داستانش دراز است. نگران نباش. نمی‌خواهم تعریفش کنم. این سیارک را مدتها پیش به عنوان محلی برای گذراندن تعطیلات خریدم و کم‌کم پابندش شدم. فضای زندگیش را بزرگ و بزرگتر کردم و به تدریج اثاثیه و کتابهای فیلمی را از زمین به این جا آوردم. بالاخره متوجه شدم که هر چه لازمهٔ زندگی است، در این جا دارم. خوب، پس چرا برای همیشه این جا نمانم؟ این سؤالی بود که از خودم پرسیدم. در نتیجه، برای همیشه همین جا ساکن شدم.»

«بله، چرا نشوید؟ آدم باهوشی هستید. روی زمین همه چیز به هم ریخته. پر از آدم، پر از کارهای پَست. رفتن به سیارات، تقریباً غیرممکن است و اگر هم به سیارات برسید، فقط کار بدنی نصیب آدم می‌شود. دیگر فرصتی برای رشد نیست، مگر این که آدم به سیارکها بیاید. من آن قدر پیر نیستم که مثل شما گوشه‌نشین بشوم. ولی این برای یک آدم جوان، یک زندگی بی‌قید و بند و پرهیجان است. آدم می‌تواند تا آن بالا بالاها و رئیس شدن رشد کند.»

«کسانی که الان رئیس هستند، از جوانهایی که با خیال ریاست از راه می‌رسند دلِ خوشی ندارند؛ مثل **آنتون**. من او را دیده‌ام و این را خوب می‌دانم.»

لاکی گفت، «شاید، ولی تا به حال که زیر قولش نزده. خودش گفت که اگر در مبارزه **دینگو** را شکست بدهم، شانس ملحق شدن به مردان

سیارکها را دارم. به نظر می‌رسد که این شانس را بدست آورده‌ام.»

«به نظر می‌رسد که این جا هستی، فقط همین و بس. اگر **آنتون** با یک مدرک، یا هر چیزی که خودش مدعی مدرک بودنش است، مبنی بر مأمور بودنت از طرف حکومت برگشت، چه؟»

«چنین کاری نمی‌کند.»

«و اگر کرد چطور؟ فقط برای این که از شرت خلاص شود؟»

چهرهٔ **لاکی** در هم رفت و **هنسن** دوباره باکنجکاوی به او نگریست و کمی اخم کرد.

لاکی گفت، «چنین کاری نمی‌کند. او می‌تواند از یک نفرِ خوب استفاده کند، خودش خوب می‌داند. به علاوه، چرا به من پند و اندرز می‌دهید؟ شما که خودتان هم با آنها مراوده دارید؟»

هنسن سرش را پایین انداخت. «درست است. نباید در کارت دخالت.می‌کردم. همه‌اش به خاطر این است که بعد از این همه وقت تنهایی، وقتی کسی از راه می‌رسد شروع می‌کنم به پرحرفی، فقط به خاطر این که صدای کسی را بشنوم. خوب، انگار وقت شام است. اگر ترجیح می‌دهی، خوشحال می‌شوم در سکوت شام را با هم صرف کنیم. یا اگر نخواستی درباره هر چیزی که تو بخواهی، حرف می‌زنیم.»

«متشکرم، آقای **هنسن**. اصلاً ناراحت نشدم.»

«خوب شد.»

لاکی به دنبال **هنسن** از دری گذشت و وارد یک آبدارخانه کوچک شد که دیوارهایش پوشیده از غذاهای کنسرو شده و فشرده از هر نوعی بود. هیچ یک از اسامی و مارکهایی که **لاکی** می‌شناخت، روی آنها دیده نمی‌شد. در عوض، محتویات هر قوطی با حروفیِ برآمده و به رنگی روشن از جنس همان فلز روی قوطی ثبت شده بود.

هـنسن گـفت، «قـدیمها گـوشت تـازه را داخـل یک سـردخانهٔ مخصوص نگه می‌داشتم. می‌دانی، روی یک سیارک می‌شود دما را تا حداقل پایین آورد، ولی الان دو سالی می‌شود که به این جور غذاها دسترسی ندارم.»

پنج شش قوطی، به اضـافه یک قـوطی شـیر فشـرده، را از روی تاقچه‌ها برداشت. به پیشنهاد **لاکی** یک ظرف چهار لیتری آب را نیز از روی یک تاقچه نزدیک زمین برداشت.

گوشه‌نشین به سرعت میز را چید. قوطیهای کنسرو از انواعی بود که خود به خود گرم می‌شد و به محض بازکردن به شکل بشـقاب درمی‌آمد و قاشق و چنگال نیز در خود قوطی تعبیه شده بود.

هنسن با مایه‌ای از سرخوشی به کنسروها اشاره کرد. «من یک دره پر از این قوطیها در آن بیرون دارم. بیست سال است که این قـوطی خالی‌ها دارند روی هم تل‌انبار می‌شوند.»

غذا خوب، ولی عجیب بود. از مواد مخمری ساخته شده بود، از نوعی که فقط در امپراتوری زمین تولید می‌شد. در هیچ جای دیگر از کهکشان، فشار جمعیت چنان زیاد نبود و تعداد مردم سر به میلیاردها نمی‌زد که صنعت پرورش مخمر چنین پیشرفتی بکند. در سیارهٔ زهره که بیشتر مخمرها در آن جا پرورش می‌یافت، می‌توانستند تقریباً هر نوع شبه غذایی را با آن بسازند: کباب، خشکبار، کره، آبنبات. به همان اندازهٔ مادهٔ واقعی هم مغذی بود. اما طعم غذاها از نظر **لاکی** کاملاً مانند غذاهای زهره نبود. این غذا مزهٔ تندتری داشت.

وی گفت، «ببخشید که فضولی کردم. ولی برای همهٔ این چـیزها باید پول داد، مگر نه؟»

«اوه، بله، مقداری پول دارم. روی زمین چند جا سرمایه‌گـذاری

کرده‌ام. سود خوبی هم می‌دهد. چکهای مرا همه جا قبول می‌کنند، حداقل تا دو سال پیش که کاملاً همین طور بود.»

«مگر دو سال پیش چه اتفاقی افتاد؟»

«سفینه‌های تدارکاتی دیگر نیامدند. آمدن به این جا به خاطر وجود راهزنها بیش از حد خطرناک شد. ضربه سختی بود. من از همه چیز ذخیره پس‌انداز خوبی داشتم، ولی می‌توانم تصور کنم که برای سایرین چقدر مشکل بوده؟»

«سایرین؟»

«سایر گوشه‌نشینها. ما صدها نفر هستیم. همه به خوش‌اقبالی من نبودند. تعداد خیلی کمی می‌توانند جهان خودشان را این اندازه مرفه و راحت نگه دارند، ولی از پس حوائج اولیه‌شان برمی‌آیند. معمولاً پیرمردهایی مثل من هستند، زن مرده با بچه‌های بزرگ شده و مستقل و غریب و بیگانه با دنیاکه به این جا پناه آورده‌اند. اگر یک لانهٔ کوچک هم دست و پا کنند، می‌توانند یک سیارک راه بیندازند. دولت پولی از این بابت نمی‌گیرد. هر سیارکی را که خواستی، به شرطی که قطرش کمتر از هشت کیلومتر باشد، می‌توانی برای سکونت انتخاب کنی، بعد هم اگر استطاعتش را داشتی، می‌توانی یک گیرندهٔ زیر ـ اثیری بخری و از احوال عالم باخبر شوی. اگر هم نتوانستی، می‌توانی کتابهای فیلمی داشته باشی یا ترتیبی بدهی خلاصه اخبار، سالی یک بار توسط سفینه‌های تدارکاتی برایت فرستاده شود، در غیر اینصورت هم اگر نخواستی می‌توانی بخوری، استراحت کنی، بخوابی و منتظر مردن شوی. گاهی آرزو می‌کنم کاش چند نفری از آنها را می‌شناختم.»

«خوب، چرا اقدام نمی‌کنید؟»

«گاهی دلم می‌خواهد، ولی آنها آدمهای خوش‌برخوردی نیستند.

آخر آمده‌اند این جا که تنها باشند. حالا که حرفش پیش آمد، خود من هم همین طور.»

«خوب، پس وقتی سفینه‌های تدارکاتی دیگر نیامدند، چکار کردید؟»

«اولش هیچ کار. یقین داشتم که حکومت وضعیت را سر و سامان می‌دهد، در ضمن من هم برای ماهها ذخیرهٔ کافی داشتم. در واقع شاید می‌توانستم یک سال تمام هم دوام بیاورم. ولی بعد سفینه‌های راهزنها از راه رسیدند.»

«و شما هم شریک دزدها شدید؟»

گوشه‌نشین شانه‌ای بالا انداخت. ابروانش با اخمی مضطرب در هم گره خورد و غذا را در سکوت به پایان رساندند.

در پایان، وی بشقابهای کنسرو و قاشقها و چنگالها را جمع کرد و آنها را در محفظه‌ای دیواری در شاه‌نشین قرار داد که به آبدارخانه می‌رسید. **لاکی** صدای خفهٔ کشیده شدن فلز روی فلز را شنید که به سرعت کاهش یافت.

هنسن گفت، «میدان شبه گرانشی در لوله‌های تخلیه عمل نمی‌کنند. یک فوت کافی است که آشغالها تمام یک کیلومتر راه را تا دره‌ای که قبلاً برایت تعریف کردم، پروازکنان طی کنند.»

لاکی گفت، «فکر کنم اگر کمی محکمتر فوت کنید، به کلی از شر قوطی خالیها خلاص می‌شوید.»

«من همین طور فکر می‌کنم. گمانم اغلب گوشه‌نشینها همین کار را بکنند. شاید هم همگی این کار را بکنند، نمی‌دانم. ولی از این فکر خوشم نمی‌آید. کلی هوا و فلز حرام می‌شود. شاید یک روز از آن قوطیها استفاده کنیم. خدا را چه دیدی؟ به علاوهٔ آن که اغلب قوطیها

این طرف و آن طرف پراکنده می‌شود، مطمئنم که بعضیهاشان مثل قمر دور این سیارک می‌چرخند و حتی فکر همراهی با آشغالهای خود آدم در مدار، تحقیرآمیز است. سیگار می‌کشی؟ نه؟ اشکالی ندارد من بکشم؟»

سیگاری روشن کرد و با آهی از سر رضایت ادامه داد، «مردان سیارکها به طور منظم نمی‌توانند مصرف توتون مرا تأمین کنند، در نتیجه خیلی به ندرت چنین لذتی نصیبم می‌شود.»

لاکی گفت، «باقی لوازم و آزوقه‌ها را هم آنها برایتان می‌آورند؟»

«درست است: آب، لوازم یدکی و باتریهای نو. این یک معامله است.»

«پس شما برای آنها چکار می‌کنید؟»

گوشه‌نشین نگاهی به سرِ روشن سیگارش انداخت. «کار زیادی نمی‌کنم. آنها از این سیارک استفاده می‌کنند. سفینه‌هایشان را روی این سیارک فرود می‌آورند، من هم موضوع را گزارش نمی‌کنم. آنها وارد این جا نمی‌شوند و هر کار دیگری هم که روی این صخره بکنند، به من ربطی ندارد؛ یعنی نمی‌خواهم بدانم. این جوری ایمنترم. گاهی کسانی را این جا می‌گذارند، مثل خودت، و بعد آنها را می‌برند. فکر می‌کنم گاهی برای انجام تعمیرات جزئی این جا توقف می‌کنند. در عوض، برایم آذوقه می‌آورند.»

«مایحتاج همهٔ گوشه‌نشینها را آنها تأمین می‌کنند؟»

«از کجا بدانم؟ شاید.»

«این طوری که خیلی آذوقه لازمشان می‌شود. این همه آذوقه را از کجا می‌آورند؟»

«سفینه‌ها را غارت می‌کنند.»

«ولی برای تغذیه صد تا گوشه‌نشین و خودشان کفاف نمی‌دهد. منظورم این است که سفینه‌های خیلی زیادی را باید چپاول کنند.»

«من خبر ندارم.»

«علاقه‌ای هم به دانستنش ندارید؟ شما زندگی بی‌سروصدایی این جا دارید، ولی شاید غذایی که همین الآن خوردیم، از سفینه‌ای بیرون آمده باشد که خدمه‌اش تبدیل به اجسادی یخزده شده‌اند و همین حالا مثل یک مشت زباله و فضولات انسانی دور سیارکی در حال چرخشند. تا به حال به این موضوع فکر کرده بودید؟»

گوشه‌نشین با ناراحتی شدیدی سرخ شد. «داری به خاطر این که پیشتر نصیحتت کردم، از من انتقام می‌گیری؟ حق با توست، ولی چه کاری از من ساخته است؟ من به دولت پشت یا خیانت نکردم. آنها به من پشت کردند، به من خیانت کردند. من مالیات مِلکَم را در زمین می‌پردازم. پس چرا از من حمایت نمی‌کنند؟ من این سیارک را در «دفتر زمینیِ جهانهای خارجی» با حسن نیت به اسم خودم ثبت کردم. این جا هم گوشه‌ای از قلمرو حکومت زمینی است. من کاملاً حق دارم که توقع حمایت در برابر راهزنها را داشته باشم. اگر قرار نیست از من حمایت شود، اگر طرف تدارک‌کنندهٔ من با خونسردی تمام می‌گوید که دیگر به هیچ قیمتی حاضر نیست چیزی برایم بیاورد، پس تکلیف من چه می‌شود؟

«لابد می‌گویی که می‌توانستم به زمین برگردم، ولی چطور می‌توانم این همه چیز را به امان خدا رها کنم؟ این سیارک متعلق به من است. کتابهای فیلمی، آثار بزرگ کلاسیک که به آنها عشق می‌ورزم. حتی یک نسخه از شکسپیر هم در این جا دارم؛ عکسبرداری مستقیم از صفحات واقعی یک کتاب چاپی قدیمی است. من این جا آب، غذا و

محل دنجی دارم. هیچ کجای دیگر در عالم نمی‌توانم چنین جای راحتی برای خودم دست و پا کنم.

«خیال نکن انتخاب آسانی بوده. من یک فرستندهٔ زیر ـ اثیری این جا دارم. می‌توانم با زمین تماس بگیرم. یک سفینه کوچک دارم که می‌توانم با آن، فاصلهٔ کوتاه موجود تا سرس را طی کنم. مردان سیارکها این را می‌دانند، ولی به من اعتماد دارند. می‌دانند که چارهٔ دیگری ندارم. همان طور که در اول آشنایی‌مان گفتم، من فقط یک آلت دست هستم.

«بله، من به آنها کمک کرده‌ام و همین هم از لحاظ قانونی مرا همدست راهزنها می‌کند. اگر برگردم، ممکن است زندانی یا حتی اعدام شوم. اگر هم اعدامم نکنند و مرا آزاد بگذارند ـ به شرطی که دولت مدرکی علیه من نداشته باشد ـ مردان سیارکها این مسأله را فراموش نخواهند کرد. هر جا بروم پیدایم می‌کنند، مگر آن که حکومت، مادام‌العمر از من حمایت کند.»

لاکی گفت، «مثل این که در وضعیت ناجوری گیر افتاده‌اید.»

گوشه‌نشین گفت، «واقعاً؟ شاید بتوانم آن حمایت کامل را با کمک مناسب بعضیها به دست آورم.»

حالا دیگر نوبت **لاکی** بود، «نمی‌دانم.»

«ولی فکر می‌کنم بتوانی.»

«متوجه منظورتان نمی‌شوم.»

«ببین در عوض این کمک، یک هشدار خوب به تو می‌دهم.»

«از من که کاری برنمی‌آید. هشدارتان چیست؟»

«پیش از آن که **آنتون** و افرادش برگردند، از این سیارک فرار کن.»

«به جان خودت امکان ندارد. من آمده‌ام که به آنها ملحق شوم، نه

این که برگردم.»

«اگر نروی، باید تا ابد بمانی. اما فقط به صورت یک جسد. اجازه نمی‌دهند جزو خدمه‌شان شوی. صلاحیتش را نداری، آقا.»

چهرهٔ **لاکی** از خشم در هم شد. «چی داری می‌گویی پیرمرد؟»

«باز هم دیدمش. وقتی عصبانی می‌شوی، به روشنی آن را می‌بینم. تو بیل ویلیامز نیستی، پسر جان. چه نسبتی با **لارنس استار**، عضو شورای علوم داری؟ تو پسر استار نیستی؟»

فصل هفتم

به سوی سِرِس

چشمان **لاکی** تنگ شد. حس کرد که عضلات بازوی راستش برای دست بردن به سوی کمری که شکافنده‌ای روی خود نداشت، منقبض می‌شود. اما در عمل هیچ حرکتی نکرد.

آهنگ کلامش تحت کنترل کامل باقی ماند. وی گفت، «پسر کی؟ داری در مورد چی حرف می‌زنی؟»

«من اطمینان دارم.» گوشه‌نشین به جلو خم شد و با حرارت مچ **لاکی** را گرفت. «من **لارنس استار** را خوب می‌شناختم. او دوست من بود. یک بار وقتی به دردسر افتاده بودم، کمکم کرد. و تو عین او هستی. ممکن نیست اشتباه کنم.»

لاکی دستش را پس کشید. «من که چیزی از حرفهایت نمی‌فهمم.»

«گوش کن، پسرم. شاید برایت مهم باشد که هویتت را فاش نکنی. شاید هم به من اعتماد نداری. بسیار خوب، من هم نمی‌خواهم به من اطمینان کنی. من با راهزنها همکاری کرده‌ام و به این هم معترفم. ولی به هر حال، به حرفم گوش کن. مردان سیارکها تشکیلات خوبی دارند. شاید هفته‌ها طول بکشد، ولی اگر **آنتون** به تو بدگمان شده باشد، تا وقتی ته و توی کارت را درنیاورند، آرام نمی‌نشینند. هیچ داستان

قلابی‌ای هم فریبشان نمی‌دهد. حقیقت را پیدا می‌کنند و می‌فهمند کی هستی. از این مطمئن باش! آنها هویت واقعی‌ات راکشف خواهند کرد. دارم می‌گویم که از این جا برو. از این جا برو!»

لاکی گفت، «اگر همان کسی باشم که می‌گویی هستم، پیرمرد، خودت را به خطر نینداخته‌ای؟ از قرار معلوم می‌خواهی از سفینهٔ خودت استفاده کنم.»

«بله.»

«و وقتی راهزنها برگشتند، آن وقت چکار می‌کنی؟»

«آن وقت، دیگر این جا نیستم. متوجه نیستی؟ می‌خواهم با تو بیایم.»

«و هر چه راکه داری، همین جا بگذاری و بیایی؟»

پیرمرد مردد ماند. «بله، کار سختی است. ولی چنین بختی دیگر به من رو نخواهد کرد. تو آدم بانفوذی هستی؛ یعنی باید باشی. شاید هم عضو شورای علوم باشی. حتماً به خاطر یک مأموریت سرّی آمده‌ای. آنها حرفت را باور می‌کنند. می‌توانی از من حمایت کنی، ضمانتم را بکنی. نمی‌گذاری محاکمه‌ام کنند، یا اجازه نمی‌دهی راهزنها آسیبی به من بزنند. من دِینم را به شورا ادا خواهم کرد، جوان. هر چه دربارهٔ راهزنها می‌دانم، برایشان تعریف می‌کنم. به هر طریقی که بتوانم، همکاری می‌کنم.»

لاکی گفت، «سفینه‌ات راکجا نگه می‌داری؟»

«پس قبول کردی؟»

سفینه واقعاً کوچک بود. آن دو نفر از طریق یک راهروی باریک و به ستون یک، خود را با لباسهای فضایی به سفینه رساندند.

لاکی گفت، «سرس آن قدر نزدیک هست که از پشت تلسکوپ سفینه دیده شود؟»

«بله، البته.»

«بدون زحمت می‌توانی آن را تشخیص بدهی؟»

«کاملاً.»

«پس بیا سوار شویم.»

درب جلوییِ غار بی‌هوایی که سفینه را در خود جای داده بود، به محض آن که موتورهای سفینه به کار افتاد، به طرف بیرون باز شد.

هنسن توضیح داد، «با رادیو کنترل می‌شود.»

سفینه سوختگیری شده و پر از آزوقه بود. سفینه روان کار می‌کرد و به زودی از آشیانهٔ خود به اعماق فضا روانه شد؛ به آسانی و آزادیی که تنها در جایی که میدان گرانشی تقریباً وجود ندارد، میسر است. **لاکی** برای نخستین بار سیارک **هنسن** را از فضا دید. برای یک نظر، درهٔ قوطی خالیها را که از سنگهای اطراف خود روشنتر بود، درست پیش از آن که در زیر سایه گم شود، دید.

هنسن گفت، «حالا بگو ببینم تو پسر **لارنس استار** هستی، درست است؟»

لاکی متوجه یک شکافندهٔ پر و یک کمربند غلافدار قابل استفاده شده بود. همان طور که حرف می‌زد، آن را به کمر می‌بست.

وی گفت، «اسم من **دیوید استار** است. ولی اغلب **لاکی** صدایم می‌کنند.»

سرس در میان سیارکها یک هیولای واقعی است. تقریباً هشتصد کیلومتر قطر دارد و یک انسان متوسط القامه که روی آن بایستد، یک

کیلوگرم تمام وزن خواهد داشت. از نظر شکل، کاملاً کروی است و اگر از فاصله کمی از فضا به آن بنگرند، به سادگی ممکن است با یک سیارهٔ معظم اشتباه گرفته شود.

با این وجود، اگر کرهٔ زمین توخالی بود، می‌شد چهار هزار جرمِ فلکی به اندازه سرس را در آن جا داد.

بیگمن روی سطح سرس ایستاده بود؛ پیکرش درون یک لباس فضایی پف کرده و بزرگ که از زور چپاندن وزنه‌هایی سربی در آن، در حال انفجار بود و در کفشهایی که در کف آنها صفحات سربی به قطر سی سانتی‌متر جا داده بودند، فرو رفته بود. این ابتکار از خودش بود، اما به کلی بی‌فایده از کار درآمد. وزنش هنوز هم به دو کیلوگرم نمی‌رسید و هر حرکتش ممکن بود او را به فضا پرتاب کند.

روزها بود که در سرس به سر می‌برد؛ پس از پرواز فضایی شتابانش به همراه **کانوی** و **هنری** از کرهٔ ماه به آن جا، در انتظار این لحظه نشسته بود، در انتظار لحظه‌ای که **لاکی استار** پیغام بفرستد که دارد می‌آید. **گاس هنری** و **هکتور کانوی** عصبانی بودند، می‌ترسیدند **لاکی** کشته شده باشد، برای **لاکی** نگران بودند. ولی او، **بیگمن**، نه. **لاکی** از هر سدی می‌گذشت. همین را به آنها نیز گوشزد کرد. سرانجام، هنگامی که پیغام **لاکی** رسید، دوباره آن را به آنان تکرار کرد.

اما به هر حال در این جا، روی خاک منجمد سرس، در جایی که هیچ چیز بین او و ستارگان حائل نمی‌شد، پنهانی نفسی از سر آسایش خیال کشید.

از جایی که نشسته بود، مستقیم به گنبد رصدخانه می‌نگریست که دیواره‌های پایینی آن درست کمی پایین‌تر از افق نزدیک سرس، در خاک فرو می‌رفت. این بزرگترین رصدخانه در سرتاسر امپراتوری

زمین بود و دلیل منطقی بسیار خوبی هم داشت.

در این بخش از منظومه شمسی، درون مدار مشتری، سیارات زهره، زمین، و مریخ جو داشتند و درست به همین دلیل برای رصدهای ستاره‌شناسی چندان مناسب نبودند. هوای موجود، حتی هنگامی که به رقیقی هوای مریخ بود، جزئیات دقیقتر و ریزتر را مغشوش می‌ساخت. هوا تصویر ستاره را درهم و مغشوش و به طور موقعیت سرس برای رصد ستارگان و سیاره‌های بیرونی آرمانی بود.

تازه همین دیروز بود که **بیگمن** زحل را از پشت تلسکوپ انعکاسی دو هزار و پانصد سانتی‌متری دیده بود، تلسکوپی که تراشیدن آینه عظیمش بیست سال کار طاقت‌فرسا و مداوم را به خود اختصاص داده بود.

او پرسیده بود، «دارم از پشت چه چیزی رصد می‌کنم؟»

همه به او خندیده بودند. «از پشت چیزی رصد نمی‌کنی.»

هر سه نفرشان، در حالی که هر کدام فعالیتهای خود را با دو نفر دیگر هماهنگ می‌ساخت، به دقت کنترلها را تنظیم کرده بودند تا آن که هر سه نفر راضی شدند. چراغهای سرخ و کم فروغ، باز هم کم نورتر شده و در دل تاریکی محضی که نشسته بودند، گلوله‌ای از نور هویدا شده بود. با یک تنظیم کوچک دیگر تصویر کانونی و واضح شد.

بیگمن با شگفتی سوت کشید. این زحل بود!

این زحل بود با یک متر تمام قطر، درست همان طورکه بارها آن را از فضا دیده بود حلقه‌های سه‌گانه[1] آن روشن بود و می‌توانست سه

- *زحل در حقیقت دارای دو حلقه است که با یک فاصله خالی به نام "گسیختگی*

قمر تیله مانندش را ببیند. در پشت آن، خیل بی‌شمار ستارگان همچون غبار دیده می‌شد. **بیگمن** می‌خواست در اطراف آن به این سو و آن سو برود و ببیند که با وجود افتادن سایهٔ شب روی آن چه نمودی خواهد داشت، اما با حرکت کردن وی تصویر دگرگون نشد.

به او گفتند: «این فقط یک تصویر است؛ یک توهم. هر جا هم که بایستی، چیزی جز این نمی‌بینی.»

اکنون **بیگمن** از روی سطح سیارک با چشمان غیرمسلح هم می‌توانست زحل را ببیند. فقط یک نقطه سفید بود، اما روشنتر از دیگر نقطه‌های سفیدی که در واقع ستاره‌ها بودند. در این جا دو برابر روشنتر از هنگامی که از روی زمین دیده می‌شد به چشم می‌آمد، زیرا سیصد میلیون کیلومتر نزدیکتر بود. خود زمین هم در طرف دیگر سرس، در نزدیکی خورشید نخود مانند منظومه بود. زمین منظرهٔ چندان گیرایی نداشت، چون پیوسته در برابر خورشید حقیر و بی‌اهمیت می‌نمود.

با صدا کردن گیرندهٔ رادیویی **بیگمن**، که آن را باز گذاشته بود، صدایی در کلاهخودش طنین انداخت.

«آهای، کوتوله، بجنب. یک سفینه دارد می‌آید.»

بیگمن با این صدا از جا پرید و در حالی که دست و پایش در هوا تکان می‌خورد، یکراست بالا رفت. او داد زد، «به کی گفتی کوتوله؟»

اما دیگری فقط خندید. «آهای پسرکوچولو، برای یک درس پرواز چقدر پول می‌گیری؟»

کاسینی "از یکدیگر جدا می‌شود. م.

بیگمن با خشم فریاد کشید، «پسر کوچولو را نشانت می‌دهم.» دیگر به اوج مسیر شلجمی شکل خود رسیده بود و آرام و با تردید بار دیگر به طرف پایین می‌آمد. «فقط بگو اسمت چیست، بچه پررو؟ اسمت را بگو تا به محض این که برگشتم و لباسم راکندم، شکمت را سفره کنم.»

«فکر می‌کنی قدت به شکمم می‌رسد؟» پاسخ هزل آمیز و مقلدانه طرف مقابل رسید، و اگر سفینه را نمی‌دید که از پس افق به پایین شیرجه رفته است، از فرط خشم به هزاران پاره تقسیم می‌شد.

با پرشهایی غول آسا و ناشیانه ، طول یک کیلومتری و هموار فرودگاه فضایی سیارک را طی می‌کرد و در همان حال می‌کوشید محل دقیق فرود سفینه را حدس بزند.

سفینه با جتهایی داغ و روشن چون پری سبک روی سیارک فرود آمد و هنگامی که هوابند گشوده و پیکر بلند بالا و پوشیده در لباس **لاکی** پدیدار شد، **بیگمن** با فریادی از خوشحالی جستی بزرگ زد تا دوباره در کنار یکدیگر باشند.

کانوی و **هنری** گرچه در بروز دادن خرسندی و اشتیاق خود در خوش آمدگویی کمتر حرارت به خرج می‌دادند، اما به همان اندازهٔ **بیگمن** شادمان بودند. هر یک چنان دست **لاکی** را فشردند که گویی می‌خواهند تنها با تماس و فشار جسمانی واقعیت گوشت و پوستی را که در دست داشتند نزد خود تایید کنند.

لاکی خندید. «اووه، چه خبر شده؟ بگذارید یک نفس بکشم. موضوع چیست؟ باورتان نمی‌شد که برمی‌گردم؟»

کانوی گفت، «خوب گوشهایت را باز کن، بعد از این بهتر است پیش از عملی کردن هر فکر احمقانه‌ای که داری، قبلاً با ما مشورت

کنی.»

«خوب، می‌دانید، اگر این فکر خیلی احمقانه باشد دیگر اجازه رفتن نمی‌دهید.»

«مهم نیست. برای کاری که کردی می‌توانم خانه نشینت کنم. می‌توانم همین الان بازداشتت کنم. می‌توانم عضویت را معلق کنم. می‌توانم از شورا اخراجت کنم.» **کانوی** به هیجان آمده بود.

«خوب می‌خواهی کدام‌یک از این کارها را بکنی؟»

«هیچ کدام، جوانک ابله لعنتی. ولی شاید یکی از این روزها مخت را داغان کردم.»

لاکی به **آگوستوس** هنری رو کرد. «حتماً تو جلویش را می‌گیری، مگر نه؟»

«معلوم است که کمکش هم می‌کنم.»

«پس من از همین حالا تسلیمم. اجازه بدهید، این جا یک نفر هست که می‌خواهم با اوآشنا شوید.»

تا این زمان **هنسن** در عقب ایستاده و با علاقه سرگرم تماشای ردوبدل شدن این کلمات مهمل بود. دو عضو پیر شورا چنان مشغول **لاکی استار** بودند که حتی از وجود او نیز خبر نداشتند.

لاکی گفت، «**دکتر کانوی، دکتر هنری**، ایشان آقای **جوزف‌پی. هنسن** هستند. که من با استفاده از سفینه‌شان برگشتم. ایشان کمکهای زیادی به من کردند.»

گوشه نشین پیر با دو دانشمند دست داد.

لاکی گفت، «گمان نکنم دکتر **کانوی** ودکتر **هنری** را بشناسید.» گوشه نشین به علامت نفی سرتکان داد. **لاکی** ادامه داد. «خوب، این دو نفر مقامات بلندپایه‌ای در شورای علوم هستند. بعد از این که غذا

خوردید و استراحتی کردید، با شما صحبت خواهند کرد و مطمئناً کمکتان خواهند کرد.»

یک ساعت بعد دو عضو شورا با نگاهی گرفته با **لاکی** روبه‌رو شدند. دکتر **هنری** همان طور که به شرح ماجراهای **لاکی** با راهزنها گوش می‌داد، پیپش را با انگشت کوچک از توتون پر می‌کرد، و در سکوت پک می‌زد.

او پرسید،« اینها را برای **بیگمن** هم تعریف کرده‌ای؟»

لاکی گفت،«تا همین حالا داشتم با او حرف می‌زدم.»

«به خاطر این که او را با خودت نبردی به تو نپرید؟»

لاکی اعتراف کرد: «چرا،دلخور بود.»

اما ذهن **کانوی** به موضوعهای جدیتری مشغول بود. زمزمه کرد، «گفتی یک سفینه با طرح سیری‌یوسی بود، هان؟»

لاکی گفت،«بی برو برگرد. حداقل این مقدار اطلاعات را به دست آوردیم.»

کانوی به خشکی گفت،«این اطلاعات به خطرش نمی‌ارزید. من به خاطر اطلاعات دیگری که الان به دست آوردیم خیلی بیشتر نگرانم. معلوم است که تشکیلات سیری‌یوس در خود شورای علوم هم نفوذ کرده.»

هنری با ناراحتی تأیید کرد. «بله، من متوجه شدم. خیلی بد شد.»

لاکی گفت، «این را از کجا فهمیدید؟»

کانوی غرید،«به کهکشان قسم، پیداست، پسر! قبول دارم که گروه کاری بزرگی در ساختن سفینه دست داشته و حتی در عین حسن نیت کامل باز هم ممکن است براثر بی مبالاتی اطلاعات از یک جا درز

کرده باشد. ولی این هم حقیقتی است که وجود تله انفجاری، و به خصوص روش دقیق فیوزگذاری، را فقط اعضای شورا، آن هم عدهٔ کمی از آنها می‌دانستند یک نفر در آن گروه کوچک باید جاسوس باشد، ولی باز هم می‌توانستم قسم بخورم که همه وفادار بودند.» و با تاسف سر تکان داد. «هنوز هم باورم نمی‌شود.»

لاکی گفت، «مجبور هم نیستی باور کنی.»

«اه؟ چرا؟»

«چون تماس با سیری‌یوس کاملاً موقتی بوده. سفارت سیریوس اطلاعاتش را از خود من گرفت.»

فصل هشتم

بیگمن قدرت را به دست می‌گیرد

همان طور که دو مرد مسنتر با شگفتی تمام و بهت زده به **لاکی** زل زده بودند، او ادامه داد، «البته به طور غیر مستقیم، از طریق یکی از جاسوسان شناخته شده‌شان.»

هنری با صدایی پست گفت، «من که هیچ از حرفهایت سر در نمی‌آورم.» **کانوی** نیز آشکارا زبانش بند آمده بود.

«این کار لازم بود. باید بدون ایجاد سوءظن خودم را به راهزنهامی‌شناساندم. اگر مرا در سفینه‌ای پیدا می‌کردند که به گمانشان یک سفینهٔ‌نقشه برداری بود، در جا مرا می‌کشتند. ولی از طرف دیگر، اگر مرا در یک سفینه بمب‌گذاری شده، که به خیال خودشان به طور اتفاقی و با بخت مساعد به رازش پی‌برده بودند،گیر می‌آوردند، به همان صورت ظاهر قضیه اکتفا می‌کردند ومرا یک مسافر قاچاق می‌شناختند. متوجه نیستید؟ در یک سفینهٔ نقشه برداری، من فقط یکی از خدمه می‌بودم که به موقع جیم نشده بود. اما در یک سفینه بمب‌گذاری شده، فقط یک بابای بخت برگشته می‌شدم که حالیش نبود سوار چه چیزی شده.»

«در هر دو صورت ممکن بود تورا بکشند. ممکن بود دستت را **در**

این دو دوزه بازی کردن بخوانند وبا تو مثل یک جاسوس رفتار کنند. در حقیقت، تقریباًهمین کار را هم کردند.»

لاکی اعتراف کرد، «حق با توست! تقریباً همین کار را کردند.»

کانوی دیگر تاب نیاورد. «پس تکلیف نقشهٔاصلی چه شد. می‌خواستیم یکی از پایگاه‌هایشان را منفجر کنیم یا نمی‌خواستیم؟ وقتی فکر آن همه وقت و ماههایی راکه صرف ساختن اطلس کردیم می‌کنم، فکر آن همه پولی که صرفش شد ـ»

«منفجر کردن یکی از پایگاههایشان چه فایده‌ای برای ما داشت؟ ما یک آشیانهٔ عظیم سفینه‌های راهزنان در نظرمان بود، ولی در حقیقت این فقط خیال بافی خوش باورانه بود. تشکیلاتی که روی سیارکها بنا شده باشد، باید غیر متمرکز باشد. احتمالاً راهزنها در هر نقطه بیش از سه یا چهار سفینه ندارند. انفجار سه یا چهار سفینه در برابر آنچه که از نفوذ موفقیت آمیز من در سازمان‌شان به دست می‌آمد، خیلی ناچیز بود.»

کانوی گفت، «ولی موفق نشدی. با تمام آن ریسکهای احمقانه‌ات،موفق نشدی.»

متأسفانه کاپیتان راهزنی که اطلس را گرفت بیش از حدشکاک یا شاید بیش از حد باهوش بود. سعی می‌کنم دیگر آنها را دست کم نگیرم. ولی این یک شکست قطعی نیست. دیگر یقین داریم که سیری‌یوس در این جریان دست دارد و پشت سر آنهاست. به علاوه،دوست گوشه نشین من هم هست.»

کانوی گفت، «کمکی به ما نمی‌کند. با توجه به آنچه گفتی به نظر می‌رسد فقط می‌خواسته تا حد امکان کمتر با راهزنها مراوده داشته باشد. پس چه چیز را ممکن است بداند؟»

لاکی با خونسردی گفت، «شاید بیش از آنچه خودش ممکن می‌داند بتواند اطلاعات در اختیارمان بگذارد. برای نمونه مقداری اطلاعات هست که اگر به ما بدهد،می‌توانم به تلاشم برای مقابله داخلی با راهزنی ادامه دهم.»

کانوی شتابان گفت، «دیگر حق نداری به آن جا بروی.»

لاکی گفت، «خیالش را هم ندارم.»

چشمان **کانوی** تنگ شد. «بیگمن کجاست؟»

«روی سرس. نگران نباشید. راستش،» و سایه‌ای از نگرانی بر سیمای **لاکی** نشست.

«تا به حال باید می رسید. تأخیرش دارد کمی نگرانم می‌کند.

جان بیگمن جونز از کارت عبور ویژه‌اش برای گذشتن از نگهبانِ در برج کنترل استفاده کرد. همان طور که با حالتی شتابان و تقریباً دوان دوان از راهروها می‌گذشت زیر لب دشنام می‌داد. سرخی اندکی که به چهره‌اش دویده و بینی پهن و سربالایش را گلگون می‌کرد، کک‌ومک‌هایش را پنهان می‌ساخت، و تره‌های موی سرخش چون چوب پرچین راست ایستاده بود. **لاکی** پیوسته به او کنایه می‌زد که موهایش را به این خاطر به شکل عمودی آراسته است که قدش بلندتر به نظر رسد، اما او همواره به شدت این امر را تکذیب می‌کرد.

با عبورش از یک باریکه فتو الکتریک آخرین در ورود به برج با چرخشی گشوده شد. داخل شد و به اطراف نگریست.

سه نفر سر خدمت بودند. یک نفر با گوشی که پشت گیرندهٔ‌زیر - اثیری نشسته بود، دیگری پشت دستگاه محاسب بود و سومی صفحه تصویر راداری انحنادار را تحت نظارت داشت.

بیگمن گفت، «کدام یک از شما کله پوکها به من گفتید کوتوله؟»

هر سه نفر در حالی که چهره‌هایی بهت زده و اخم‌آلود به خود گرفته بودند با هم به طرف او برگشتند.

مردی که گوشی داشت، یکی از آنها را از گوش چپش بیرون کشید. «تو دیگر کی هستی؟ آن عوضیها چطور گذاشتند بیایی تو؟»

بیگمن شق ورق ایستاد و نفس را از سینه کوچکش بیرون داد. «اسم من **جان بیگمن جونز** است. دوستانم **بیگمن** صدایم می‌کنند. بقیه هم می‌گویند، آقای جونز. ولی هیچ کس نتوانسته مرا کوتوله صدا کند، بعد هم قصر در برود. می‌خواهم بدانم کدام یک از شما سه نفر این غلط را کرده.»

مردی که گوشی داشت گفت، «اسم من **لم فیسک**[1] است و هر چه دلت خواست می‌توانی مرا صدایم کنی، به شرطی که این جا نباشی. برو بیرون، وگرنه خودم می‌آیم پایین، گوشت را می‌گیرم و می‌اندازمت بیرون.»

نفر پشت دستگاه محاسب گفت، «آهای، لم، این همان خلی است که چند وقت پیش وسط فرودگاه ول می‌گشت. بیخود وقتت را برایش تلف نکن. نگهبانها را خبر کن تا بیندازندش بیرون.»

لم فیسک گفت، «چرند نگو، برای این بابا که نگهبان لازم نداریم.»

گوشیها را به کلی از گوشش بیرون کشید و گیرندهٔ زیر ـ اثیری را روی **علامت خودکار** تنظیم کرد. او گفت، «خوب، پسرجان، آمدی این جاو با لحنی درست یک سؤال حسابی کردی. پس من هم یک جواب حسابی برایت دارم. من کوتوله صدایت کردم. ولی صبرکن،

---

1 - Lem Fisk

لازم نیست جوش بیاوری. دلیل دارم. می‌دانی، چون خیلی قد بلندی، چون وقتی آب می‌خوری کلی طول می‌کشد تا آب به شکمت برسد، چون سرشانه‌هایت خیلی بالاست، وقتی رفقایم شنیدند کوتوله صدایت می‌کنم، خیلی خندیدند.»

دست به جیب شلوارش برد ویک بستهٔ پلاستیکی محتوی سیگار بیرون کشید. لبخندی که روی لبانش نشسته بود، معصومانه و حقیقی می‌نمود.

بیگمن نعره زد، «بیا پایین. بیا پایین و از حس شوخ طبیعی‌ات با مشت دفاع کن.»

فیسک در حالی که لبانش را جمع می‌کرد، گفت،«آرام، آرام. بیا پسر، یک سیگار بکش. می‌دانی، اینها سیگار پاکوتاه است؛ تقریباًهم قد خودت. گو این که وقتی فکرش را می‌کنم، می‌بینم ممکن است موجب سردرگمی بشود. این جوری نمی‌شود فهمید تو داری سیگار دود می‌کنی یا سیگار دارد تو را دود می‌کند.»

دو نفر دیگر به شدت و از ته دل می‌خندیدند.

بیگمن از فرط غضب سرخ شده بود. کلمات به سختی بر زبانش جاری می‌شد. «نمی‌جنگی؟»

«ترجیح می‌دهم سیگار بکشم. خیف شد که تو نمی‌کشی.» **فیسک** تکیه داد و یک سیگار برداشت، و آن را در برابر چشمانش گرفت، گویی باریکی و سفیدی‌اش را ستایش می‌کند.«آخر می‌دانی،من که نمی‌توانم یک بچه را بزنم.»

پوز خندی زد، سیگار را به لبانش نزدیک کرد و متوجه شد که لبانش وجود چیزی را حس نمی‌کند. انگشت شست و دو انگشت اول او همچنان در وضعیتی به فاصله نزدیک به هشت میلی متر از

یکدیگر مانده بود، اما سیگاری میان آنها وجود نداشت.

فرد ناظر بر صفحه تصویر فریاد زد، «مراقب باش، لم. او یک تپانچهٔ سوزنی دارد.»

بیگمن غرید، «تپانچه سوزنی نیست. فقط یک بیزر است.»

فرق مهمی بین این دو وجود داشت. پرتابهٔ یک بیزر اگر چه سوزن مانند ، اما در عین حال شکننده و غیر انفجاری بود. از این تپانچه‌ها برای تمرین تیراندازی و بازی استفاده می‌شد. سوزن بیزر وقتی به پوست بدن می‌خورد آسیب شدیدی به جا نمی‌گذاشت، اما جایش مثل نیش عقرب می‌سوخت.

پوزخند **فیسک** کاملاً ناپدید شد؛ فریاد کشید، « مواظب باش، احمق دیوانه. ممکن است آدم را کور کند.»

مشت **بیگمن** همچنان در برابر صورتش گره خورده باقی ماند. دماغهٔ باریک بیزر از بین دو انگشت میانیش بیرون زده بود. او گفت، «کورت نمی‌کنم. اما می‌توانم جوری ترتیبش را بدهم که تا یک ماه نتوانی بشینی. همان طور که دیدی هدفگیری‌ام بدک نیست. و تو هم » از فراز شانه روبه محاسب کرد، «اگر فقط یک سانتی متر دیگر به مدار آژیر خطر نزدیک شوی، یک سوزن درست توی دستت فرو می‌رود.»

فیسک گفت، «حرف حسابت چیست؟»

«بیا پایین و مبارزه کن.»

«در مقابل یک بیزر؟»

«این را می‌گذارم کنار. فقط مشت. جنگ جوانمردانه. رفقایت هم می‌توانند شاهد باشند.»

«من نمی‌توانم کسی را که از خودم کوچکتر است بزنم.»

«پس به همچون کسی توهین هم نباید بکنی. «**بیگمن** بیزر را بالا

آورد. «من هم کوچکتر از تو نیستم. شاید از بیرون این طور نشان بدهم، ولی از داخل هم قد توام. شاید هم بزرگتر باشم. تا سه می‌شمرم.» برای هدف گرفتن یک چشم را بست.

فیسک گفت، «کهکشان بزرگ! دارم می‌آیم پایین. بچه‌ها، شاهد باشید که این دعوا را من راه نینداختم. سعی می‌کنم این کودن خل و چل را زیاد نزنم.»

از فراز جایگاهش پایین جست. مرد مسؤول ماشین محاسب جایش را پشت گیرندهٔ زیر ـ اثیری اشغال کرد.

فیسک صدو هفتادو پنج سانتی متر قد داشت، یعنی بیست سانتی متر بلندتر از **بیگمن** که اندام ظریفش بیشتر به یک پسر بچه می‌مانست تا یک مرد. اما عضلات **بیگمن** مانند فنرهایی پولادین، و تحت کنترل کامل بود. وی بی هیچ احساسی منتظر نزدیک شدن دیگری شد.

فیسک زحمت گارد گرفتن را به خود نداد. تنها دست راستش را دراز کرد، گویی می‌خواست **بیگمن** را از یقه گرفته، بلند کند و او را از در ـ که همچنان باز بود ـ بیرون بیاندازد.

بیگمن از زیر دستش جا خالی کرد. دومشتش با یک چپ و راست سریع زیر جناغ سینهٔ مرد قوی هیکل تر فرود آمد، و تقریباً همزمان به نرمی از دسترس وی دور شد.

رنگ **فیسک** کبود شد و در حالی که شکمش را گرفته بود و ناله می‌کرد، روی زمین نشست.

بیگمن گفت، «بلند شو، بایست، نره‌غول. من منتظرم.»

به نظر می‌رسید دو نفر دیگر براثر برگشتن جریان برخلاف انتظارشان، مبهوت و فلج شده‌اند.

فیسک آهسته برخاست. چهره‌اش در آتش خشم می‌سوخت، اما این بار آهسته تر نزدیک شد.

بیگمن کنار کشید.

فیسک یورش برد! **بیگمن** با یک حاشیه امنیت پنج سانتی متری جا خالی داد. **فیسک** یک هوک راست سریع زد، اما ضربه تنها به دو سانتی متری چانهٔ **بیگمن** رسید.

بیگمن مانند پرکاهی روی آب، بالاوپایین می‌جست. هر از گاهی بازوانش را بالا می‌آورد تا ضربه‌ای را دفاع کند.

فیسک با نعره‌ای وحشیانه، کورکورانه به حریف پشه مانندش هجوم برد. **بیگمن** به یک سو لغزید و کف دست بازش محکم روی گونهٔ پاکتراش شدهٔ او پایین آمد. ضربه با سرعت تمام نواخته شده بود، درست مانند برخورد یک شهابسنگ به نخستین لایه‌های جو یک سیاره. جای چهار انگشت روی صورت **فیسک** علامتی سرخ باقی گذاشت.

فیسک برای لحظه‌ای گیج و سرگردان همان جا ایستاد. **بیگمن** با دیگر چون مار به طرف او حمله برد و مشتها را برای کوبیدن چانهٔ **فیسک** بالا آورد. **فیسک** به صورت نیم خیز خم شد و قوز کرد.

بیگمن دیر زمانی بعد، به ناگاه متوجه غریو مداوم آژیر خطر شد.

بی درنگ روی پاشنه چرخید و از در بیرون زد. با سرعت زیاد از میان سه نگهبان حیرت زده‌ای که در راهرو پیش می‌آمدند گذشت، و فرار کرد!

کانوی پرسید، «خوب چرا باید منتظر **بیگمن** باشیم؟»

لاکی گفت، «من اوضاع را این طور می‌بینم: ما به هیچ چیز به

اندازهٔ اطلاعات در مورد راهزنها احتیاج نداریم. منظورم اطلاعات داخلی است. من سعی کردم به دستشان بیاورم، ولی اوضاع آن طور که من فکر می‌کردم درست از کار در نیامد. آنها مرا می‌شناسند. ولی **بیگمن** را نه. او هیچ رابطهٔ رسمی با شورا ندارد. معتقدم که اگر بتوانیم یک اتهام جنایی برایش دست و پا کنیم، البته برای این که همه چیز واقعی باشد، می تواند دمش را روی کولش بگذارد و با سفینهٔ گوشه نشین از سرس بزند به چاک.»

کانوی غرولند کرد، «آخ، فضای بزرگ!»

«خواهش می‌کنم، گوش کن! او برمی‌گردد به سیارک گوشه نشین. اگر راهزنها آن جا بودند، چه بهتر! اگر هم نبودند، سفینه را جلو چشم می گذارد و داخل سیارک منتظر می‌شود. برای انتظار کشیدن جای راحتی است.»

هنری گفت، «وقتی آمدند، اورا می‌کشند.»

«نه، نمی‌کشند. برای همین است که سفینهٔ گوشه نشین را می‌برد. باید بفهمند **هنسن** کجا رفته؛ این که سرنوشت من چه شده، **بیگمن** از کجا آمده و چطور به سفینه دست پیدا کرده، بماند. آنها بایدبدانند. همین فرصت حرف زدن به او می‌دهد.»

«و توضیح بدهد که چطور از وسط این همه صخره در عالم خلقت، سیارک **هنسن** را انتخاب کرده؟ توضیحش کلی حرف می‌برد.»

«به هیچ وجه احتیاجی به حرف زدن ندارد. جوری ترتیب کار را داده‌ام که سفینه بدون محافظ رها شده باشد، پس می‌تواند آن را بردارد. می‌تواند مختصات فضا-زمانیِ سیارکِ مبدأ سفینه را در دفتر روزانه سفینه پیدا کند. برای او این فقط یک سیارک معمولی، مثل

سایر سیارکها خواهد بود که چندان هم از سرس دور نیست، و او تا فروکش کردن غضب سرسی‌ها یکراست به سیارک می‌رود و منتظر می‌شود.»

کانوی لندلندکنان گفت،» ریسک بزرگی است.»

«**بیگمن** خودش می‌داند. من هم همین الان گفتم که باید ریسک کنیم. زمین چنان خطر راهزنها را دست کم گرفته که.»

با روشن و خاموش شدن سریع چراغ هشدار، به صورت نقطه‌هایی نورانی روی لامپ مخابراتی، **لاکی** حرفش را نیمه کاره گذاشت.

کانوی با حرکتی بی‌صبرانه تحلیلگر علائم را وارد مدار کرد و راست نشست.

وی گفت، «روی طول موج شوراست، و قسم به سرس، باید یکی از اغتشاش زاهای امواج شورا باشد.»

صفحه تصویر کوچک بالای لامپ مخابراتی، الگویی از نوارهای تاریک و روشن را نشان می‌داد که به تندی جابه جا می‌شد.

کانوی فلزی نقره فام را، که از میان یکدسته از این فلزات در کیف بغلی‌اش برگزیده بود، به درون شکافی باریک در لامپ مخابراتی فرو برد. این فلز یک اغتشاش‌زدایی کریستالی بود؛ بخش فعال این ابزار متشکل از الگویی خاص از بلورهای ریز تنگستن نشانده شده در یک ماتریس آلومینیمی بود که علائم زیر-اثیری را به گونه‌ای خاص فیلتر می‌کرد. **کانوی** به آهستگی و با عقب و جلو کردن دوباره و دوباره، آن را تنظیم کرد تا هنگامی که با یک اغتشاش‌زا با ماهیتی یکسان، اما با عملکردی مخالف، در سر دیگر علائم مطابقت کرد.

لحظهٔ تطابق کامل مصادف شد با کانونی شدن تمام و کمال و

ناگهانی صفحهٔ تصویر.

لاکی نیم خیز شد. «**بیگمن**! کدام گوری هستی؟»

چهرهٔ ظریف **بیگمن** با حالتی شگفت‌آمیز به آنها می‌خندید. «معلوم است، توی فضا. دویست هزار کیلومتر دورتر از سرس. توی سفینهٔ گوشه نشین هستم.»

کانوی با خشم رو به **لاکی** زمزمه کرد، «این هم یکی دیگر او حقه‌هایت است؟ فکر کنم گفتی روی سرس است؟»

لاکی گفت، «فکر می‌کردم این طور است. چطور شد، **بیگمن**؟»

«خودت گفتی باید سریع عمل کنیم، در نتیجه خودم ترتیب همه چیز را دادم. یکی از آن کله پوکهای برج کنترل داشت سر به سرم می‌گذاشت. خوب، من هم یک چندتایی مشت نثارش کردم و زدم به چاک.» و خندید. «خودت سری به پاسدار خانه بزن و ببین دنبال یک آدمی مثل من به خاطر ایراد ضرب و جرح نیستند.»

لاکی با ناخرسندی گفت، «کارت چندان هم عاقلانه نبود. مشکل بتوانی مردان سیارکها را قانع کنی که خودت چنین جرمی را مرتکب شده‌ای.»

بیگمن پاسخ داد، «چند نفرشان را که زدم، باورشان می‌شود. ولی برای این نبود که تماس گرفتم.»

«خوب، پس چی؟»

«چطور می‌توانم خودم را به سیارک این بابا برسانم؟»

لاکی اخم کرد. «به دفتر روزانه سفینه نگاه کردی؟»

«کهکشان بزرگ! همه جا را گشته‌ام؛ حتی زیر تشکها را. هیچ کجا اثری از چیزی که حتی شبیه ثبت مختصات باشد ندیدم.»

بی‌قراری **لاکی** دم به دم فزونی می‌یافت. «عجیب است. در حقیقت از عجیب هم عجیب‌تر است. ببین، **بیگمن**، «با سرعت و مصمم صحبت می‌کرد،» با سرعت سرس منطبق شو. مختصات فعلی‌ات را نسبت به سرس برایم بگو و همان جا بمان، تا خودم خبرت کنم. هنوز آن قدر به سرس نزدیک هستی که هیچ راهزنی جرات ایجاد مزاحمت نداشته باشد، ولی اگر دورتر بروی، ممکن است منحرف شوی. صدایم را می‌شنوی؟»

«گرفتم. بگذار مختصاتم را محاسبه کنم.»

لاکی مختصات را نوشت و ارتباط را قطع کرد. او گفت، «ای وای، پس من کی یاد می‌گیرم که چیزی را قطعیّ فرض نکنم.»

هنری گفت، «بهتر نیست **بیگمن** را برگردانی؟ این کار در بهترین حالت بی‌کَلِکی محض است و تا وقتی مختصات را نداری، دست بردار.»

لاکی گفت، «دست بردارم؟ تنها سیارکی را که می‌دانیم پایگاه راهزنهاست رها کنم؟ شما از پایگاههای دیگرشان خبر دارید؟ حتی یک پایگاه؟ ما باید این سیارک را پیدا کنیم. تنها سرنخ‌مان از این معما همین است.»

کانوی گفت، «این یکی را راست می‌گوید، **گاس**. این پایگاه است.»

لاکی کلیدی را روی دستگاه ارتباط داخلی به سرعت و به نرمی تکان داد و منتظر شد.

صدای **هنسن**، خواب‌آلوده و حیران گفت، «الو! الو!»

لاکی به تندی گفت، «منم، **لاکی استار**، آقای **هنسن**. ببخشید که مزاحمتان شدم، ولی اگر ممکن است هر چه سریعتر بیایید پایین به

اتاق دکتر هنری.»

صدای گوشه نشین پس از اندکی درنگ پاسخ داد،«حتماً، ولی راه را بلد نیستم.»

«نگهبان پشت در اتاق‌تان راهنمایی‌تان می‌کند. خودم با او تماس می‌گیرم. تا دو دقیقهٔ دیگر خوب است؟»

با خوش خلقی گفت، «دو دقیقه و نیم بهتر است.»صدایش بیدارتر شده بود.

«این هم خوب است!»

هنسن در عمل هم به اندازهٔ کلامش خوش قول بود. **لاکی** منتظرش بود.

لاکی لحظه‌ای درنگ کرد و در را باز نگه داشت. به نگهبان گفت، «امروز بعد از ظهر در پایگاه مشکلی پیش آمده بود؟ مثلاً یک مورد ضرب وجرح؟»

نگهبان شگفت زده به نظر می‌رسید. «بله، قربان. ولی مضروب از شکایت امتناع کرد. ادعا می‌کرد یک مبارزهٔ عادلانه بوده.»

لاکی در رابست وگفت، «منطقی است. هر آدم عاقلی از این که به پاسدارخانه برود و اعتراف کند که آدمی به قدوقوارهٔ **بیگمن** او را زده ابا دارد. من بعداً با مسوؤلین تماس می‌گیرم و مجبورشان می‌کنم به هر حال اتهام را در پرونده ثبت کنند. فقط برای درج در سوابق...آقای **هنسن**.»

«بله، آقای **استار**؟»

«سؤالی دارم که نمی‌خواستم از پشت دستگاه ارتباط داخلی همه جا پخش شود. بگویید ببینم، مختصات سیارک خانه شما چیست؟

البته مختصات استاندارد مقطعی، هردو.»

هنسن به وی خیره ماند و چشمان آبی‌رنگ و شیشه مانندش گرد شد. «خوب، شاید باور نکنید، ولی می‌دانید، واقعاًنمی‌توانم بگویم.»

فصل نهم

سیارکی که وجود نداشت

لاکی چشم در چشم او انداخت. «باورکردنش مشکل است، آقای **هنسن**. فکر می‌کردم شما هم مثل هر سیاره‌نشین دیگری که آدرس منزلش را می‌داند، مختصات خودتان را بلدید.»

گوشه نشین به پنجه‌های پایش نگریست و به نرمی گفت،«من هم همین طور فکر می‌کنم. این واقعاً آدرس منزل من است. با این وجود آن را بلد نیستم.»

کانوی گفت، «اگر این مرد عمداً»

لاکی حرفش را برید. «یک دقیقه صبرکنید. بیایید اگر لازم است شکیبایی به خرج دهیم. آقای **هنسن** حتماً توجیهی برای آن دارند.»

و منتظر سخن گفتن گوشه‌نشین شدند.

مختصات اجرام گوناگون کهکشان خون حیاتبخش سفرهای فضایی بود. این مختصات همان نقش خطوط مدارها و نصف‌النهارهای روی سطوح دو بعدی سیارات را بازی می‌کرد. اما از آن جاکه فضا سه بعدی است و اجرام سماوی به طرق گوناگون در حال حرکتند، مختصات لازم بسیار پیچیده‌تر است.

نخست، یک موقعیت صفر استاندارد اولیه را داریم؛ در منظومه

شمسی، خورشید استاندارد معمول است. برمبنای این استاندارد، سه عدد لازم است. عدد اول فاصلهٔ شئی یا یک موقعیت در فضا، نسبت به خورشید و اعداد دوم و سوم دو مقدار زاویه‌ای است که بیانگر موقعیت در فضا نسبت به خورشید و اعداد دوم و سوم دو مقدار زاویه‌ای است که بیانگر موقعیت شئی نسبت به یک خط فرضی است؛ خطی که به خورشید و خطی که به مرکز کهکشان متصل می‌شود. درصورتی که سه مجموعهٔ کامل از این مختصات سه گانه را در سه زمان مختلف و دور از هم بدانیم، مدار هر جرم متحرک و موقعیتش را می‌توان نسبت به خورشید محاسبه کرد و در هر زمان دلخواه آن را دانست.

سفینه ها می‌توانستند مختصات خود را به نسبت خورشید، یا چنانچه آسانتر بود، به نسبت بزرگترین جرم نزدیک به خود- هر چه که بود- محاسبه کنند. برای نمونه، در خطوط فضایی ماه که ناوها از زمین به ماه و بالعکس روی آن در حرکت بودند، زمین سنتاً «نقطه صفر» بود. می‌شد مختصات خود خورشید را نیز نسبت به مرکز کهکشان و نصف النهار مبدأ کهکشان محاسبه کرد، اما این تنها در سفرهای بین ستاره‌ای لازم بود.

شاید گوشه‌هایی از این همه، از مغز گوشه‌نشین نیز می‌گذشت که در کنار سه عضو شورا که با نگاههایی شکاک به وی می‌نگریستند، نشسته بود. ولی تشخیص حقیقت دشوار بود.

هنسن به ناگاه گفت، «بله، می‌توانم توضیح دهم.»

لاکی گفت، «خوب، منتظریم.»

«در طی پانزده سال گذشته هرگز فرصت استفاده از مختصات برایم دست نداده. در طول دو سال گذشته هیچ وقت سیارکم را ترک

نکرده بودم و پیش از آن هم هر سفری که کرده‌ام، شاید یک یا دو بار در سال، سفرهایی کوتاه به سرس یا وستا برای یکی دوجور آزوقه یا تجهیزات بوده. در این جور مواقع هم از مختصات محلی استفاده کرده‌ام که همان جا و برای همان لحظه محاسبه شده‌اند.
هیچ وقت برای خودم جدول زمانی- مکانی درست نکرده‌ام، چون لزومی نداشته.

«حداکثر برای یکی دو روز یا شاید سه روز دور می‌شدم و صخرهٔ من هم در طول این مدت چندان دور نمی‌شد. سیارک من همراه با جریان کلی سایر سیارکها پیش می‌رود، البته وقتی که از خورشید دورتر است کسی کندتر از سرس و وستا و وقتی نزدیکتر است کمی تندتر از آنهاست. وقتی به طرف موقعیتی که محاسبه کرده بودم برمی گشتم، احتمالاً صخره‌ام ده هزار یا شاید حتی صدهزار کیلومتر از محل اولیه‌اش فاصله گرفته بود، ولی همیشه آن قدر نزدیک بود که با تلسکوپ سفینه پیدا شود. بعد از آن هم می‌توانستم مثل همیشه مسیرم را با چشم تعقیب کنم. من هرگز از مختصات استاندارد خورشید استفاده نکردم، چون اجباری نداشتم، ودلیلی هم جز این نداشته.»

لاکی گفت، «به عبارت دیگر،یعنی دیگر نمی‌توانید به صخره‌تان برگردید. یا این که قبل از حرکت مختصات محلی‌اش را محاسبه کرده‌اید؟»

گوشه نشین با اندوه گفت، « هیچ وقت به فکرم خطور نکرد. آن قدر از زمان ترک کردن سیارک می‌گذرد که حتی یک بار هم به فکرش نیفتاده‌ام. حتی وقتی که مرا به این جا فرا خواندی.»

دکتر **هنری** گفت، «اجازه بدهید. اجازه بدهید.» دوباره یک پیپ پر

توتون را چاق کرده، با قدرت مشغول پک زدن بود. «شاید در اشتباه باشم، آقای **هنسن**، اما وقتی برای اولین بار آن سیارک را به نام خودتان کردید، باید یک تقاضانامهٔ مالکیت «در دفتر زمینی جهانهای خارجی» پر کرده باشید. درست است؟»

هنسن گفت، «بله، ولی فقط برای انجام تشریفات قانونی بود.»

«ممکن است. در این مورد حرفی ندارم. با این وجود، مختصات سیارک شما باید در سوابق درج شده باشد.»

هنسن پس از اندکی تفکر، سر تکان داد. «متأسفانه این طور نیست، دکتر **هنری**. آنها فقط مجموعه مختصات استاندارد در روز اول ژانویهٔ همان سال را یادداشت کردند. این فقط برای شناسایی هویت سیارک بود، مثل یک شماره کد، برای مواقعی که بر سر مالکیتش اختلافی پیش بیاید. آنها چیزی بیشتر از این نمی‌خواستند، از روی یک مجموعه عدد تنها هم که نمی‌شود مدار را محاسبه کرد.»

«ولی شما خودتان باید مقدارهای مداری را داشته باشید. **لاکی** خودش به ما گفت که شما اوائل از این سیارک فقط برای گذراندن تعطیلات استفاده می‌کرده‌اید. پس باید می‌توانسته‌اید هر سال آن را پیدا کنید.»

«این مال پانزده سال پیش بود، دکتر **هنری**. بله، من آن مقادیر را داشتم، و همین حالا هم آنها را درکتاب ثبت وقایعم روی صخره دارم، ولی آن را از حفظ نیستم.»

لاکی که پرده‌ای از ناراحتی چشمان قهوه‌ای رنگش راکدر ساخته بود، گفت، «در حال حاضر مورد دیگری وجود ندارد، آقای **هنسن**. نگهبان، شما را به اتاقتان برمی‌گرداند و اگر باز هم به وجودتان نیاز داشتیم خبرتان می‌کنیم. و آقای **هنسن**...» در حالی که گوشه‌نشین

برمی‌خاست، افزود، «اگر از قضا مختصات یادتان آمد، ما را خبر کنید.»

هنسن با لحنی اندوهبار گفت، «قول می‌دهم، آقای **استار**.»

آن سه نفر دوباره تنها شده بودند. دست **لاکی** به سرعت به طرف لامپ مخابراتی جست. وی گفت، «می‌خواهم مخابره کنم، لطفاً وصل کنید.»

صدای فردی که در مرکز مخابرات نشسته بود، به گوش رسید. «پیغام قبلی مال شما بود قربان؟ من نتوانستم آن را اغتشاش‌زدایی کنم، در نتیجه فکر کردم...»

«کارت درست بوده. لطفاً مخابره کن.»

لاکی یک اغتشاش‌زا را جا زد و باریکه زیر ـ اثیری را روی مختصات **بیگمن** صفر کرد.

هنگامی که چهره طرف مقابل هویدا شد، گفت، «**بیگمن**، دفتر روزانه سفینه را باز کن.»

«مختصات را گرفتی، **لاکی**؟»

«هنوز نه. دفتر روزانه را باز کردی؟»

«آره.»

«یک ورق کاغذ مچاله شده، پر از محاسبات، لای آن نیست؟ یک تکه کاغذ جدا شده؟»

«صبر کن... چرا، این جاست.»

«کاغذ را جلو فرستنده‌ات نگه دار. می‌خواهم ببینمش.»

لاکی ورق کاغذی را جلو خود کشید و اعداد را کپی کرد. «خیلی خوب، **بیگمن**، بکشش کنار. حالا گوش کن، همان جا باش، گرفتی؟ همان جا باش. هر اتفاقی که افتاد، همان جا باش تا خبرت کنم. مخابره!

تمام.»

او رو به دو نفر دیگر کرد. «من سفینه را از صخرهٔ گوشه‌نشین تا سرس با چشم هدایت کردم. سه یا چهار بار با استفاده از تلسکوپ سفینه و تجهیزات مدرج مشاهده و اندازه‌گیری، مسیر را تصحیح کردم. اینها محاسباتم هستند.»

کانوی با حرکت سر تأیید کرد. «لابد حالا می‌خواهی با محاسبهٔ معکوس، مختصات صخره را پیدا کنی.»

«به راحتی می‌شود انجامش داد، خصوصاً اگر رصدخانهٔ سرس هم در اختیارمان باشد.»

کانوی به سنگینی برخاست. «دست خودم نیست، فکر می‌کنم داری همه چیز را خیلی بزرگ می‌کنی، ولی فعلاً به غریزه‌ات اعتماد می‌کنیم. برویم به رصدخانه.»

راهروها و آسانسورهایی متعدد آنان را به نزدیکی سطح سرس رساند، درست هزار متر بالاتر از دفاتر شورای علوم در سیارک سرس. محل بسیار سردی بود، زیرا تشکیلات رصدخانه همهٔ تلاشش را می‌کرد تا دمای محیط را تا حد امکان پایدار و یکسان، و تا جایی که بدن انسان یارای مقاومت داشته باشد، نزدیک به دمای سطح نگه دارد.

یک تکنیسین جوان به آرامی و با دقت مشغول معکوس کردن محاسبات **لاکی** بود. آنها را به کامپیوتر می‌داد و برکل عملیات نظارت می‌کرد.

دکتر **هنری** روی صندلی‌ای نه چندان راحت، بدن لاغرش را چمباتمه کرده و چنین می‌نمود که می‌کوشد از درون پیپش گرما

بگیرد، زیرا دستان درشت استخوانیش را روی توتونهای روشن آن گرفته بود.

وی گفت، «امیدوارم نتیجه داشته باشد.»

لاکی پاسخ داد، «بهتر است این طور باشد.» نشست و چشمانش روی دیوار روبه‌رو خیره ماند. «ببین، عمو **هکتور**، همین چند لحظه پیش به «غریزهٔ» من اشاره کردی. موضوع غریزه در بین نیست؛ حداقل دیگر این طور نیست. این دورِ بالاگرفتن راهزنی، با آن یکی که بیست و پنج سال پیش راه افتاده بود، به کلی فرق دارد.»

کانوی گفت، «بله، گرفتن یا متوقف کردن سفینه‌هایمان سخت‌تر شده، البته اگر منظور تو هم همین بوده باشد.»

«بله، ولی عجیب نیست که حمله‌هایشان فقط محدود به کمربند سیارکهاست؟ فقط این جا، در بین سیارکهاست که جریان دادوستد قطع شده.»

«خوب، محتاط شده‌اند. بیست و پنج سال پیش که سفینه‌هایشان تا زهره هم پیش می‌آمد، ناچار شدیم به آنها هجوم ببریم و نابودشان کنیم. ولی حالا از بین سیارکها بیرون نمی‌آیند و حکومت هم از دست زدن به اقدامات پرخرج ابا دارد.»

لاکی گفت، «تا این جایش، درست. ولی از کجا پشتیبانی می‌شوند؟ همیشه فرض بر این بوده که راهزنها فقط به خاطر تفریحش حمله نمی‌کنند، بلکه هدفشان گرفتن سفینه، آب، آزوقه و ملزومات است. فکرش را که می‌کنی، می‌بینی حالا بیشتر از گذشته مجبور به این کارند. کاپیتان **آنتون** از صدها سفینه و هزاران سیارک لاف می‌زد. ممکن است این فقط یک دروغ برای ترساندن من بوده باشد، ولی برای مبارزه با تفنگهای پرواز دستهٔ او مدت زیادی به صورت علنی و

بی‌حفاظ در فضا معلق و بی‌حرکت بود، انگار کوچکترین ترسی از دخالت نیروهای دولتی ندارد. و **هنسن** هم گفت، راهزنها از چندین و چند سیارک گوشه‌نشینها به عنوان محل توقف استفاده می‌کنند. چند صد سیارک گوشه‌نشین داریم، اگر راهزنها با همهٔ آنها مراوده یا با تعداد زیادی از آنان رابطه داشته باشند، خودش به معنی یک تشکیلات عریض و طویل است.

«خوب، با این که هجومهای کمتری نسبت به راهزنهای بیست و پنج سال پیش انجام می‌دهند، این همه غذا را برای سیر کردن تشکیلات بزرگشان از کجا می‌آورند؟ **مارتین مانیو** راهزن در مورد هسمر و خانواده‌هایشان با من صحبت می‌کرد. **هنسن** خوراکهای مخمری در سیارکش داشت، ولی نه از مخمرهای زهره. من مزهٔ مخمرهای زهره را می‌شناسم.

«حالا همه راکنار هم بگذارید. آنها مخمرهایشان را در کشتزارهای کوچک مخمر که در میان غارهای سیارکی پخش است، پرورش می‌دهند. می‌توانند دی‌اکسید کربن را مستقیماً از سنگهای آهکی بگیرند و آب و اکسیژن اضافی را از قمرهای مشتری بیاورند. ماشین‌آلات و نیروگاهها را می‌توانند از سیری‌یوس وارد کنند یا از یورشهای گاه و بیگاه‌شان به دست آورند. این یورشها، در عین حال مردان و زنان بیشتری را هم در اختیارشان می‌گذارد.

«از همهٔ این مسائل نتیجه می‌گیریم که سیری‌یوس در حال بر پا کردن یک حکومت مستقل در برابر ماست. دارد از مردمان ناراضی برای ساختن جامعهٔ گسترده‌ای بهره‌برداری می‌کند که اگر دیر بجنبیم، متلاشی کردنش برایمان بسیار مشکل یا حتی غیرممکن می‌شود. فرمانده‌ها، یا کاپیتان **آنتون‌ها**، در وهله اول به دنبال کسب قدرتند و با

کمال میل حاضرند نیمی از امپراتوری زمین را به سیری‌یوس ببخشند تا نیمهٔ دیگر مال خودشان باشد.»

کانوی به علامت مخالفت سر تکان داد. «با توجه به این بنیاد کوچک از حقایقی که در اختیار داری، ساختن چنین بنای بزرگی بر مبنای آن، کار سختی است. گمان نکنم بتوانیم حکومت را قانع کنیم. خودت می‌دانی که شورای علوم فقط تا همین جا قادر به فعالیت است. متأسفانه ما از خودمان ناوگان جنگی فضایی نداریم.»

«می‌دانم. درست به همین خاطر است که احتیاج به اطلاعات بیشتری داریم. اگر هنوز که اول کارشان است بتوانیم پایگاههای اصلی‌شان را گیر بیاوریم، رهبرانشان را دستگیر کنیم و رابطه‌شان را با سیری‌یوس برملا سازیم.»

«خوب؟»

«معلوم است. فکر می‌کنم حرکتشان را بشود سرکوب کرد. به من ثابت شده که به اصطلاح خودشان قاطبهٔ «مردان سیارکها» به هیچ وجه خبر ندارند که بازیچه دست سیری‌یوس هستند. اینها احتمالاً از زمین دلگیرند. احتمالاً تصور می‌کنند که با آنها بد تا شده، از این که نتوانسته‌اند کاری پیدا کنند یا درکارشان پیشرفتی داشته باشند، از این که آن طور که باید و شاید مثل سایرین ترقی نداشته‌اند دلچرکین هستند. ممکن است جذب دورنمای یک زندگی راحت و بی‌دغدغه شده باشند. تمام این احتمالات وجود دارد. با این وجود، هنوز هم نمی‌توان گفت که به میل خودشان طرف بدترین دشمن زمین را خواهند گرفت. وقتی بفهمند که رهبرانشان با فریب آنها را به این کار واداشته‌اند، خطر راهزنها از هم خواهد پاشید.»

با نزدیک شدن تکنیسین با یک نوار شفاف و نرم که کدهای

کامپیوتری روی آن حک شده بود، **لاکی** پچ‌پچ گرم و پرحرارت خود را قطع کرد.

وی گفت، «ببینم، این عددهایی که به من دادی، مطمئنی درستند؟»

لاکی گفت، «البته که مطمئنم. چطور مگر؟»

تکنیسین با تأسف سر تکان داد. «یک جاش غلط است. آخرین مختصات، صخره‌ات را درست وسط مناطق ممنوعه قرار می‌دهد؛ تازه اگر فرض کنیم حرکتش درست باشد. منظورم این است که همچون چیزی نمی‌شود.»

ابروان **لاکی** به تندی بالا جست. دربارهٔ مناطق ممنوعه، این مرد کاملاً حق داشت. ممکن نبود هیچ سیارکی درون این مناطق وجود داشته باشد. این مناطق عبارت بود از بخشهایی از کمربند سیارکی که اگر سیارکی در آنها می‌بود، تعداد گردشهایش دور خورشید مقسومی زوج از دورهٔ گردش دوازده ساله مشتری می‌شد. این بدان معنا بود که سیارک و مشتری پیوسته به یکدیگر نزدیک می‌شدند، یعنی هر دو سال یکبار در همان بخش مشترک از فضا که هر دو در آن حضور داشتند. بدین ترتیب، کشش مداوم و مکرر مشتری آهسته آهسته سیارک را از آن منطقه بیرون می‌کشید. در طی دو میلیارد سال که از شکل‌گیری سیارات می‌گذشت[1]، مشتری تا آخرین سیارک را از مناطق ممنوعه پاکسازی کرده و هیچ شکی در این مورد وجود نداشت.

۱- *بر اساس دانسته‌های علمی امروز، قدمت منظومه شمسی و شکل‌گیری سیارات آن به بیش از چهار میلیارد سال پیش باز می‌گردد. م.*

لاکی پرسید، «مطمئنی که محاسباتت درستند؟»

تکنیسین حرکتی به شانه‌های خود که انگار می‌گوید، «من کارم را بلدم.»، اما در عمل فقط گفت، «می‌شود موضوع را با تلسکوپ بررسی کرد. الان تلسکوپ دو هزار و پانصد سانتی‌متری اشغال است، ولی به هر حال هم برای کارهای برد نزدیک به درد نمی‌خورد. می‌رویم سراغ یکی از کوچکترها. ممکن است لطفاً دنبالم بیایید؟»

قلمرو رصدخانه تقریباً مانند حَرَمی مقدس بود، با چندین و چند تلسکوپ به منزلهٔ محرابهای متعدد آن. افراد غرق درکار خود بودند و هنگامی که تکنیسین و سه عضو شورا وارد شدند، کسی حتی برای سر بلند کردن هم درکارش مکث نکرد.

تکنیسین آنان را به سوی یکی از شاخه‌های اتاقی عظیم و غارمانند هدایت کرد.

وی به مرد جوانی که خیلی زود موهای سرش را از دست داده بود، گفت، «**چارلی**[1]، می‌شود برِتا[2] را برایمان راه بیندازی؟»

چارلی نیز از روی یک رشته تصاویر چاپی مالامال از ستارگان که روی آنها خم شده بود، سربرداشت و گفت، «برای چی؟»

«می‌خواهم نقطه‌ای را که این مختصات نشان می‌دهد، بررسی کنم.» و فیلم کامپیوتری را به وی داد.

چارلی نگاهی گذرا به آن انداخت و اخم کرد. «برای چی؟ این که وسطّ قلمرو مناطق ممنوعه می‌افتد.»

تکنیسین درخواست کرد، «حالا می‌شود روی این نقطه کانونی‌اش کنی؟ مربوط به کار شورای علوم است.»

---

1 - Charlie 2 - Bertha

«اوه؟ بله قربان.» ناگهان بسیار خوشروتر از پیش شده بود. «زیاد طول نمی‌کشد.»

کلیدی را زد و در آن بالا دیافراگمی انعطاف‌پذیر گرداگرد لوله «برتا»، تلسکوپ سیصد سانتی‌متری که برای کارهای نزدیک استفاده می‌شد، به هم آمد و بسته شد. دیافراگم مجموعه را هوابندی می‌کرد و **لاکی** از فراز آن می‌توانست صدای بِرِرِ باز شدن هوابند سطح سیارک تلسکوپ را بشنود. چشم درشت برتا بالا رفت و دیافراگم چسبان آن در معرض خلاء فضا قرار گرفت.

چارلی توضیح داد، «ما اغلب از برتا برای عملیات عکسبرداری استفاده می‌کنیم. چرخش محوری سرس برای رصدهای چشمی بیش از حد سریع است. نقطهٔ مورد نظر شما خوشبختانه بالاتر از افق قرار گرفته.»

او پشت چشمی تلسکوپ و روی لولهٔ آن نشست؛ درست مانند سواری پشت تنه تناور یک فیل عظیم‌الجثه. تلسکوپ زاویه‌ای خاص به خود گرفت و اخترشناس جوان را با خود بالا برد، او نیز به دقت تلسکوپ را کانونی کرد.

از آشیانه‌اش بر فراز لوله برخاست و به وسیلهٔ یک نردبان دیواری پایین آمد. با اشارهٔ یک انگشت، دیواره‌ای که درست زیر تلسکوپ قرار داشت به کناری رفت تا حفره‌ای با حاشیه‌ای سیاه را بنمایاند. یک رشته آینه‌ها و عدسیها می‌توانست تصویر تلسکوپی را درون حفره کانونی ساخته و بزرگ کند.

در آن جا تنها سیاهی و ظلمت حاکم بود.

چارلی گفت، «همین است.» از یک چارچوب مقیاس برای نشان

دادن صفحه استفاده می‌برد. «این ذرهٔ ریز در این جا، متیس[1] است که صخرهٔ خیلی بزرگی هم هست. تقریباً چهل کیلومتر قطر دارد، ولی الان میلیونها کیلومتر از ما دور است. این جا هم در فاصله چند میلیون کیلومتری از نقطه مورد نظرتان دو سه تا نقطه هست، ولی اینها در یک طرف و بیرون از منطقه ممنوعه قرار گرفته‌اند. مجبوریم ستاره‌ها را با روش "قطبش مرحله‌ای" حذف کنیم، وگرنه همه چیز را به هم می‌ریزند.»

لاکی گفت، «متشکرم.» لحن صدایش بهت‌زده به نظر می‌رسید. «قابلی نداشت. همیشه در خدمتگزاری حاضرم.»

پیش از آن که **لاکی** دوباره شروع به صحبت کند، سوار آسانسور شده و به طرف پایین رهسپار بودند. **لاکی** با لحنی مستغرق در خود گفت، «ممکن نیست.»

هنری پرسید، «چرا نباشد؟ اعدادت غلط از آب درآمد.»

«آخر چطور ممکن است؟ من به سرس رسیده‌ام.»

«شاید می‌خواستی عددی را بنویسی ولی به اشتباه عدد دیگری را یادداشت کرده‌ای، بعد هم با چشم یک تصحیح انجام داده‌ای و یادت رفته اشتباهت را روی کاغذ تصحیح کنی.»

لاکی سر تکان داد. «ممکن نیست چنین کاری کرده باشم. ممکن نیست... صبر کن ببینم. کهکشان بزرگ!» و با چشمانی از حدقه درآمده به آنان زل زد.

«چی شده، **لاکی**؟»

---

1 - Metis

«درست است! به فضا قسم، جور درمی‌آید! قبول دارم، من در اشتباه بودم. این اصلاً اول کارشان نیست؛ لعنتی‌ها کلی هم در کارشان پیش رفته‌اند. باز هم دست کم گرفتمشان.»

آسانسور به طبقه مورد نظر رسیده بود. در باز شد و **لاکی** با گامی بلند و سریع بیرون جست.

کانوی دنبالش دوید، آرنجش را گرفت و او را به طرف خود چرخاند. «داری در مورد چی حرف می‌زنی؟»

«خیال دارم بروم بیرون. حتی فکر متوقف کردن مرا هم به مغزتان راه ندهید. و اگر برنگشتم، به خاطر زمین هم که شده، دولت را مجبور کنید خودش را برای یک عملیات بزرگ حاضر کند. در غیر اینصورت، ممکن است راهزنها تمام منظومه شمسی را در عرض یک سال تحت کنترل درآورند. شاید هم زودتر از این.»

کانوی با خشونت پرسید، «چرا؟ چون نتوانستی یک سیارک را پیدا کنی؟»

لاکی گفت، «درست به همین دلیل!»

فصل دهم

سیارکی که وجود داشت

بیگمن، کانوی و هنری را با شوتینگ استار[1]، سفینهٔ شخصی لاکی، به سرس آورده بود و لاکی از این لحاظ سپاسگزارش بود. زیرا می‌توانست با آن به فضا برود، عرشهٔ استوارش را زیر پایش حس کند و کنترلها و دستهٔ فرامینش را در دست بفشارد.

شوتینگ استار یک ناو دونفره بود که همین سال گذشته پس از فعالیتهای لاکی در میان کشاورزان مریخی ساخته شده بود. ظاهرش همان اندازه فریبنده بود که دانش نوین قادر به خلق آن بود. از لحاظ ظاهر تقریباً شبیه یک ناوچه تفریحی فضایی بود، با همان خطوط سنگین بدنه، و حداکثر طولش تنها به دو پوابر زورق کوچک هنسن می‌رسید. هیچ مسافری ممکن نبود پس از دیدن شوتینگ استار در فضا، آن را چیزی بیش از اسباب‌بازی یک فرد ثروتمند بیانگارد که اگر چه شاید پرسرعت است، اما پوسته‌ای نازک دارد و در برابر ضربات سنگین از هم می‌پاشد. و به هر حال، یقیناً به نظر نمی‌آمد که در قلمرو پرخطر کمربند سیارکها ناوی قابل اعتماد باشد.

---

1 - Shooting Star

اما یک وارسی از درون ناو می‌توانست پاره‌ای از این تصورات را دگرگون سازد. موتورهای درخشان فرا اتمی آن، با موتورهای یک رزمناو فضاییِ زرهپوش با ده برابر وزن **شوتینگ استار**، برابری می‌کرد. ذخیرهٔ انرژی آن فوق‌العاده بود و ظرفیت تحمل سپر نوسانی آن به اندازه‌ای بود که می‌توانست بزرگترین پرتابه‌های شلیک شده به سوی آن را متوقف سازد، مگر آن که حریف یک نبردناور غول‌پیکر باشد. از جنبه هجومی، جِرم محدود آن اجازه نمی‌داد تا در شمار بهترینها باشد، اما در میان سفینه‌های همرده و هموزن خود از هر سفینه‌ای برتر بود.

جای تعجب نبود که **بیگمن** پس از ورود به هوابند و درآوردن لباس فضایی‌اش، از فرط خوشی به رقص درآمد.

بیگمن گفت، «فضای بیکران! خیلی خوشحالم که از آن لانه مرغ خلاص شدم. خوب، چه بلایی سرش می‌آوریم؟»

«باید بگویم یک سفینه از سرس بفرستند که بُکسلش کند.»

سرس در فاصله صد و پنجاه هزار کیلومتری پشت سرشان قرار داشت. بر حسب ظاهر به اندازهٔ نصف ماه، هنگامی که از زمین دیده می‌شد، قطر داشت.

بیگمن با کنجکاوی پرسید، «خوب، چطور است موضوع را از سیر تا پیاز برای من هم تعریف کنی، **لاکی**؟ چرا نقشه‌ها این طور یک دفعه عوض شد؟ آخرین خبری که داشتم این بود که دارم تک و تنها سراغ کاری می‌روم.»

لاکی گفت، «مختصاتی در کار نبود که سراغش بروی.» و با لحنی جدی رویدادهای چند ساعت آخر را برایش تشریح کرد.

بیگمن سوتی کشید. «پس کجا داریم می‌رویم؟»

لاکی گفت، «خودم هم درست نمی‌دانم، ولی هدفمان جایی است که صخرهٔ گوشه‌نشین الان باید باشد.»

صفحات مدرج را بررسی کرد و افزود، «و خیلی هم سریع باید برویم.»

و جدی هم می‌گفت. با افزایش سرعت، شتاب **شوتینگ استار** نیز بالا رفت. **بیگمن و لاکی** به صندلیهای بالشتکدار دیامغناطیسی خود دوخته شده و فشار فزاینده به طور مساوی و متعادل روی تمامی سطح بدنشان پخش می‌شد. تمرکز اکسیژن در کابین توسط کنترلهای تصفیه‌گر هوا، که نسبت به شتاب حساس بود بالا رفته، و دم و بازدمهایی کوتاهتر را بدون خطر کمبود اکسیژن میسر می‌ساخت. مهارهای جی (جی[1]، همان نماد معروف علمی برای شتاب است) که هر دو بر تن داشتند، سبک بود و راه حرکتهایشان را سد نمی‌کرد، اما با این سرعت فزاینده سخت می‌شد و استخوانها و خصوصاً ستون مهره‌ها را از خطر شکستگی در امان نگه می‌داشت. یک شبکهٔ توری نایلونی نیز احشای حفرهٔ شکمی را از آسیبهای ناخواسته محافظت می‌کرد.

متخصصات شورای علوم، تجهیزات اضافی کابین را از هر لحاظ به گونه‌ای طراحی کرده بودند که **شوتینگ استار** بتواند بیست تا سی درصد بیشتر از پیشرفته‌ترین ناوها در ناوگان زمین، شتاب را تحمل کند.

حتی در این موقعیت نیز به رغم بالا بودن شتاب، سفینه هنوز هم قادر به تحمل شتابی بالغ بر دو برابر این مقدار بود.

---

1 - g

هنگامی که سرعت ثابت شد، **شوتینگ استار** در هشت میلیون کیلومتری سرس بود و اگر **لاکی** یا **بیگمن** اشتیاقی به دیدنش داشتند، باید در پی نقطه‌ای نورانی می‌گشتند که بسیار کم‌سوتر از بسیاری از ستارگان بود.

بیگمن گفت، «راستی **لاکی**، یک چیزی بود که می‌خواستم بپرسم. هنوز هم زره سوسوزنات را داری؟»

لاکی با حرکت سر تأیید کرد و **بیگمن** سیمایی رنجیده به خود گرفت.

بیگمن گفت، «خوب نره‌گاو و کم‌عقل، پس چرا وقتی برای شکار راهزنها می‌رفتی با خودت نبردیش؟»

لاکی با ملایمت گفت، «با خودم برده بودمش. از وقتی مریخی‌ها آن را به من دادند همراهم هست.»

تنها **لاکی** و **بیگمن** (و نه هیچ کس دیگر در سرتاسر کهکشان) می‌دانستند مریخی‌های مورد نظر **لاکی**، کشاورزان و گله‌دارهای مریخ نیستند، بلکه نژادی از مخلوقات غیرعادی و اخلاف بلافصل هوشمندان کهنی هستند که در اعصار گذشته روزگاری روی سطح مریخ می‌زیستند؛ هنگامی که مریخ هنوز اکسیژن و آب خود را از دست نداده بود. آنان با حفر غارهای عظیم در زیر سطح مریخ به وسیلهٔ نابود کردن کیلومترهای مکعب سنگ و تبدیل این مواد به انرژی و ذخیرهٔ آن جهت مصرف در آینده، در انزوایی آسوده و بی‌دغدغه می‌زیستند. با دست شستن از کالبدهای مادی و زندگی به صورت انرژی خالص، وجودشان از دید نوع بشر مخفی مانده بود. تنها **لاکی استار** به استحکامات آنان نفوذ کرده و به عنوان یادبودی از سفر دلاورانه‌اش، چیزی را به او داده بودند که **بیگمن** آن را «زره

سوسوزن» می‌خواند.

ناراحتی **بیگمن** افزایش یافت. «خوب، اگر داشتیش، پس چرا ازش استفاده نکردی؟ آخر چه مرگت شده؟»

«پس معلوم است درست نمی‌دانی زره چیست، **بیگمن**. زره همه کار برای آدم نمی‌کند. زره غذای آدم را نمی‌دهد و بعد از این که سیر شدی، دهانت را پاک نمی‌کند.»

«خودم کارش را دیده‌ام. خیلی کارها ازش برمی‌آید.»

«بله، ولی چیزهای بخصوص. می‌تواند تمامی انواع انرژی را به خودش جذب کند.»

«مثل انرژی پرتو یک شکافنده. این یکی را که دیگر نمی‌خواهی زیرش بزنی؟»

«نه، قبول دارم که در مقابل شکافنده حفظم می‌کند. این زره انرژی پتانسیل را هم جذب می‌کند، البته به شرطی که جِرم جسم بیش از حد کم یا زیاد نباشد. مثلاً یک کارد یا یک گلولهٔ معمولی قادر به نفوذ در آن نیست، گو اینکه ممکن است ضربهٔ گلوله بیهوشم کند. ولی یک ضربهٔ حسابی پتک آهنگری، مثل آب خوردن از زره رد می‌شود و اگر چه دیگر اندازه حرکتش را از دست داده، ولی باز هم له و لورده‌ام می‌کند. تازه، مولکولهای هوا هم به سادگی از زره رد می‌شوند، انگار نه انگار که وجود دارد، چون بیش از حد کوچکند. اینها را دارم برایت تعریف می‌کنم که بدانی اگر هم وقتی با **دینگو** در فضا درگیر بودم زره را پوشیده بودم، باز هم در صورت خرد شدن نقاب روی صورتم کارم ساخته بود. زره حتی یک ثانیه هم جلو فرار هوا را از داخل لباسم نمی‌گرفت.»

«ولی اگر از همان اول پوشیده بودیش، اصلاً به دردسر

نمی‌افتادی، **لاکی**. فکر می‌کنی آن وقت که در مریخ آن را پوشیده بودی، یادم رفته؟» با یادآوری آن صحنه، **بیگمن** قهقهه را سر داد.

«مثل دود روی تمام بدنت می‌لرزید، ولی دودش روشنایی داشت، انگار از پشت پردهٔ مه دیده می‌شدی. البته غیر از صورتت. صورتت فقط یک صفحه سفید و نورانی بود.»

لاکی با خشکی گفت، «بله، می‌توانستم همه‌شان را بترسانم. با شکافنده‌هایشان به من شلیک می‌کردند، ولی من صدمه‌ای نمی‌دیدم. در نتیجه همگی دمشان را می‌گذاشتند روی کولشان و از اطلس می‌زدند به چاک، ده کیلومتری دور می‌شدند و بعد سفینه را داغان می‌کردند. من هم تبدیل به پودر می‌شدم. یادت باشد این زره فقط یک زره است و هیچ نوع قدرت هجومی به من نمی‌دهد.»

بیگمن پرسید، «دیگر نمی‌خواهی ازش استفاده کنی؟»

«هر وقت لازم شد، چرا. ولی نه قبل از آن. اگر زیاد ازش استفاده کنم، اثرش را روی مردم از دست می‌دهد. نقطه ضعفهایش را گیر می‌آورند و با هر کس که دربیفتم، حسابم را می‌رسد.»

لاکی نگاهی به صفحه درجه‌ها کرد. به آرامی گفت، «دوباره برای شتاب آماده شو.»

بیگمن گفت، «آهای.»

و سپس همان طور که در پشتی صندلی‌اش فرو می‌رفت، دریافت که نفسش به شماره افتاده و قادر به تکلم نیست. خون در چشمانش جمع می‌شد و حس می‌کرد پوستش به عقب کشیده می‌شود، گویی می‌خواست از روی استخوانهایش کنده شود.

این بار شوتینگ استار به شتاب کامل خود رسید.

شتابگیری، پانزده دقیقه طول کشید. اواخر کار، بیگمن تقریباً

بیهوش بود. سپس فشار کاهش یافت و زندگی آرام آرام به وجودش بازگشت.

لاکی نیز به شدت سرش را تکان می‌داد و به سختی نفس می‌کشید.

بیگمن گفت، «آهای، این بار هیچ خوش نگذشت.»

لاکی گفت: «می‌دانم.»

«چکار داری می‌کنی؟ همان قدر سرعت بسّ‌مان نبود؟»

«نه، نبود. ولی حالا دیگر درست شد. دیگر ردمان را گم کردند.»

«کی ردمان را گم کرد؟»

«هر کس که دنبالمان بود. داشتند تعقیبمان می‌کردند، **بیگمن**. درست از همان دقیقه که پایت را گذاشتی روی عرشه سفینه. نیروسنج را ببین.»

بیگمن همین کار را کرد. این نیروسنج تنها در اسم شبیه نیروسنج **اطلس** بود. نیروسنج **اطلس** از انواع اولیه بود که تنها برای تشخیص پرتوهای متصاعد شده از موتور و برای آزاد کردن قایقهای نجات طراحی شده بود. این تنها هدف وجودی نیروسنج در آن جا بود. اما نیروسنج **شوتینگ استار** می‌توانست الگوهای تشعشع یک موتور فرااتمی در سفاینی به کوچکی قایقهای نجات معمولی را حتی از فاصله‌ای بیش از سه میلیون کیلومتر بگیرد.

حتی اکنون نیز خط پیوستهٔ روی کاغذِ ثبت، همچنان مداوم و خفیف می‌لرزید.

بیگمن گفت، «این که چیزی نیست؟»

«ولی تا چند وقت پیش بود. خودت ببین.» **لاکی** استوانهٔ کاغذهای رد شده از زیر سوزن را چرخاند و باز کرد. لرزه‌ها بزرگتر و پردامنه‌تر

شد. «این را می‌بینی، **بیگمن**؟»

«ممکن است هر نوع سفینه‌ای باشد. شاید یکی از بارکشهای سرس بوده.»

«نه. یک دلیلش این که سعی کرده ما را تعقیب کند و کارش را هم خوب انجام داده، یعنی آن هم نیروسنج خیلی خوبی داشته. تازه، تا به حال همچون الگوی انرژی‌ای دیده بودی؟»

«دقیقاً به این شکل، نه **لاکی**.»

«ولی من دیده بودم، مثل همان سفینه‌ای که اطلس را گرفت. این نیروسنج تحلیل الگو را خیلی بهتر انجام می‌دهد، ولی شباهتش به آن یکی قطعی است. موتور سفینه‌ای که ما را تعقیب می‌کند، طرح سیری‌یوسی دارد.»

«می‌خواهی بگویی سفینهٔ **آنتون** است.»

«سفینه **آنتون** یا سفینه‌ای شبیه آن، فرقی نمی‌کند. دیگر گم‌مان کرده‌اند.»

لاکی گفت، «در حال حاضر درست همان جایی هستیم که صخرهٔ گوشه‌نشین باید باشد، به اضافهٔ منهای، بگیر، صد هزار کیلومتر.»

بیگمن گفت، «این جا که چیزی نیست.»

«درست است. گرانی‌سنجها وجود هیچ نوع جرم سیارکی را در این نزدیکی‌ها ثبت نکرده. ما در جایی هستیم که اخترشناسها به آن می‌گویند منطقهٔ ممنوعه.»

بیگمن حکیمانه گفت، «آهان، خودم می‌بینم.»

لاکی تبسمی کرد. چیزی برای دیدن وجود نداشت. یک منطقهٔ ممنوعه درکمربند سیارکها، در ظاهر هیچ تفاوتی با یک بخش پرتراکم

کمربند نداشت، دست کم چشم غیرمسلح چنین اختلافی را درک نمی‌کرد. جز در صورتی که بر حسب اتفاق سیارکی در حدود صد کیلومتری قرار داشت، منظرهٔ اطراف تفاوتی نمی‌کرد. ستارگان یا اجرامی که به ظاهر ستاره می‌نمود، افلاک را پر کرده بود. چنانچه برخی از اینها سیارک بود و نه ستاره، جز از طریق رصد پیوستهٔ چند ساعته برای دیدن تغییر موقعیت نسبی آن «ستاره»، یا اصلاً استفاده از یک تلسکوپ در بدو امر راه دیگری وجود نداشت.

بیگمن گفت، «خوب، حالا چکار کنیم؟»

«به دور و برت نگاه کن. شاید دو سه روزی وقتمان را بگیرد.»

مسیر حرکت **شوتینگ استار** مدام بی‌قاعده‌تر می‌شد. سفینه پشت به خورشید کرد، از منطقه ممنوعه دور شد و به میان نزدیکترین تجمع سیارکها رفت. حساسه‌های گرانشی با حس کردن کشش یک جرم در دوردستها، عقربکهای‌شان را بالا پراندند.

جهانهایی خرد به میانهٔ میدان دید صفحهٔ تصویر می‌لغزید، مدتی در حال چرخش در میدان دید حفظ می‌شد و سپس آرام به راه خود می‌رفت. سرعت **شوتینگ استار** در مقایسه با قبل به خزش تبدیل شده بود، اما هنوز هم کیلومترها چند صد هزار چند صد هزار طی می‌شد و سر به میلیونها می‌زد. ساعتهای متمادی گذشت. ده دوازده سیارک آمد و رفت.

بیگمن گفت، «بهتر است یک چیزی بخوری.»

ولی **لاکی** در حالی که به همراه **بیگمن**، به نوبت سرگرم تماشای صفحه ـ تصویر، حساسه‌های گرانشی و نیروسنج بودند، به چند ساندویچ قناعت کرد.

سپس با وارد شدن یک سیارک به حوزهٔ دید، **لاکی** با صدایی

خشدار گفت، «می‌خواهم بروم پایین.»

بیگمن غافلگیر شده بود. «همان سیارک است؟» و به سطح زاویه‌دار آن نگاه کرد. «شناختیش؟»

«فکر کنم، **بیگمن**. به هر حال باید وارسی شود.»

نیم ساعت طول کشید تا سفینه را در سایهٔ سیارک قرار دهند.

لاکی گفت، «همین جا نگهش دار. یک نفر باید توی سفینه بماند و آن یک نفر تویی. این یادت باشد. ممکن است پیدایت کنند، ولی اگر در سایه بمانی و چراغها را خاموش کنی و موتورها را روی حداقل قدرت بگذاری، پیداکردنش خیلی مشکل می‌شود. نیروسنج که الان هیچ سفینه‌ای را در این حوالی نشان نمی‌دهد، درست است؟»

«درست است!»

«مهمترین چیزی که باید یادت باشد این است: به هیچ عنوان حق نداری دنبال من پایین بیایی. وقتی کارم تمام شد، خودم می‌آیم بالا، پهلویت. اگر تا دوازده ساعت دیگر نیامدم یا تماس نگرفتم، بعد از آن که از این سیارک از تمامی زوایا عکس گرفتی با یک گزارش برمی‌گردی به سرس.»

چهرهٔ **بیگمن** با کج‌خلقی حالتی لجاجت‌آمیز به خود گرفت. «نه.»

لاکی به آرامی گفت، «این هم گزارش.» وی یک کپسول شخصی را از جیب بغلش بیرون آورد. «این کپسول روی دکتر **کانوی** قفل شده. او تنها کسی است که می‌تواند این را بازکند. صرف نظر از این که چه بر سر من می‌آید، این اطلاعات باید به دستش برسد. می‌فهمی؟»

بیگمن بی آن که حرکتی برای گرفتنش بکند، گفت، «توش چی هست؟»

«متأسفانه همه‌اش فرضیه‌بافی. در موردش با هیچ کس حرفی

نزده‌ام، چون آمده‌ام این جا که برای اثباتش مدرک جمع کنم. اگر برنگشتم، لااقل این نظریه‌ها باید سالم بماند. شاید **کانوی** باورشان کند و دولت را وادار کند بر مبنای آنها دست به کار شود.»

بیگمن گفت، «این کار را نمی‌کنم. من تنهایت نمی‌گذارم.»

«**بیگمن**، اگر نتوانم برای انجام کاری که درست است ـ گذشته از مسائل شخصی خودم و خودت ـ به تو اعتماد کنم، اگر سالم برگردم دیگر چندان به دردم نمی‌خوری.»

بیگمن دستش را دراز کرد. کپسول شخصی کف دستش افتاد.

«باشد.»

لاکی خلاء بین راه تا سطح سیارک را با سود جستن از تفنگهای پرواز لباسش به سرعت پیمود. می‌دانست که اندازهٔ این سیارک درست است. تقریباً به همان شکل بود که به یاد می‌آورد. سطح آن به اندازهٔ کافی مضرش و کنگره‌دار و بخش روشن آن به همان رنگ بود. با این حال، ممکن بود هر سیارک دیگری نیز همین ویژگیها را داشته باشد.

ولی مورد دیگری هم وجود داشت. کمتر پیش می‌آمد که این مورد هم در جای دیگری وجود داشته باشد.

از محفظه‌ای روی کمرش وسیلهٔ کوچکی را بیرون آورد که به قطب‌نما بی‌شباهت نبود. در واقع این یک دستگاه رادار جیبی بود. منبع داخلی گسیل آن قادر بود امواج کوتاه را با هر طول موجی ساطع کند. اکتاوهایی خاص به طور جزئی از سنگها باز می‌تابید و پاره‌ای دیگر تا اعماق زیاد در درون سنگ پیش می‌رفت.

در صورت وجود لایهٔ کلفتی از سنگ، بازتاب امواج، عقربه‌ای را

روی صفحه به حرکت درمی‌آورد. و در صورت وجود یک لایهٔ نازک، مثلاً روی سطحی که یک غار یا حفره‌ای در زیر آن واقع بود، برخی طول موجها بازمی‌تابید و برخی دیگر در آن حفره نفوذ کرده، از روی دیوارهٔ دیگر غار منعکس می‌شد. بدین سان، پژواکی دوگانه پدید می‌آمد که یک جزء آن بسیار ضعیفتر از دیگری بود. در پاسخ به چنین پژواک دوگانه‌ای، عقربه با دو بار لرزه واکنش نشان می‌داد.

لاکی در حالی که به نرمی و سهولت از فراز قله‌های سنگی می‌پرید، دستگاه را می‌پایید. ضربانهای نرم عقربه لرزه‌ای از خود بروز داد و سپس حرکت دومی نیز آشکارا به دنبال آن خودنمایی کرد. قلب **لاکی** به تپشی تند دچار شد. این سیارک میان‌تهی بود. هر کجا حرکتهای ثانوی عقربه قویتر از همه بود، حفرهٔ داخلی همان جا به سطح نزدیکتر از هر جای دیگر بود و همان جا هوابند قرار داشت.

برای چند لحظه، تمامی حواس **لاکی** روی عقربه متمرکز شد. او متوجه کابل مغناطیسی‌ای که از ورای افقِ نزدیک سیارک به سویش می‌خزید، نشده بود.

او متوجه کابل نشد، تا لحظه‌ای که چنبره پشت چنبره گرد پیکرش حلقه زده، با چسبیدن به بدنش نخست بر اثر تکانه‌اش جسم تقریباً بی‌وزن، **لاکی** را از سطح سیارک کَند و آن‌گاه به سنگها کوبید، و همان جا درمانده و بی‌پناه روی زمین خواباندش.

فصل یازدهم

نبرد تن به تن

سه نقطهٔ نورانی از فراز افق به سوی **لاکی** آمد که در آن هنگام از پا درآمده بود. در تاریکی مطلقِ شب، سیارک قادر به تشخیص پیکرهایی که چراغها را همراهی می‌کردند، نبود.

سپس صدایی در گوشش پیچید، صدا صدای خشن و آشنای **دینگو** راهزن بود. صدا گفت، «رفیقت را از آن بالا صدا نکن. من یک مبدل آنتن این جا دارم که موج حاصل فرستنده‌ات را می‌گیرد. اگر دست از پا خطا کنی، همین الان با لباس کلکت را می‌کنم، خبرچین!»

کلمهٔ آخر را با خشمی تمام ادا کرد؛ تکه‌کلام توهین‌آمیز همهٔ قانون‌شکنان برای نامبردن از کسانی که آنان را جاسوس نهادهای مجری قانون می‌انگارند.

لاکی ساکت ماند. از همان نخستین لحظه‌ای که ارتعاش لباسش را زیر ضربهٔ کابل مغناطیسی حس کرد، فهمید که به دام افتاده است. تماس با **بیگمن** تا پیش از کسب اطلاعات بیشتر در مورد ماهیت دام، به منزلهٔ به خطر انداختن شوتینگ استار بود، و این کمکی به او نمی‌کرد.

دینگو بالای سرش ایستاده بود، با هر پا در یک طرف بدنش. در

پرتو یکی از چراغها، **لاکی** نمایی کوتاه از نقاب صورت و نقاب زمختی که چشمانش را پوشانده بود دید. **لاکی** می‌دانست که این نقابِ مادون قرمز است و می‌تواند تشعشعهای عادی حرارتی را به نور مرئی تبدیل کند. حتی بدون آن چراغها و در تاریکی شب سیارک قادر بوده‌اند او را به واسطهٔ انرژی ساطع شده از گرمکنهای لباسش ببینند.

دینگو گفت، «چی شده، خبرچین؟ ترسیدی؟»

پای بزرگ و پوشیده در فلز لباسش را بلند کرد. تابی به آن داد و پاشنه‌اش را به سرعت به طرف نقاب صورت **لاکی** پایین آورد. **لاکی** به تندی سر را چرخاند تا ضربه روی فلز ستبرتر و محکمتر کلاهخود فرود آید، اما پاشنهٔ **دینگو** در میانهٔ راه متوقف شد. **دینگو** با صدایی بلند خندید.

او گفت، «به این سادگی کارت تمام نمی‌شود، خبرچین.»

در حین گفتگو با دو راهزن دیگر، لحن کلامش تغییر کرد. «بپرید پشت آن کنگره و هوابند را باز کنید.»

آن دو لحظه‌ای درنگ کردند. یکی از آنها گفت: «ولی دینگو، کاپیتان گفت خودت هم باید.»

دینگو گفت، «راه بیفتید، وگرنه وقتی کارم با این یکی تمام شد می‌آیم سر وقت شماها.»

در برابر این تهدید، هر دو جست‌زنان دور شدند. **دینگو** به **لاکی** گفت، «خوب حالا می‌خواهیم ببریمت توی هوابند.»

دینگو همچنان قبضهٔ کابل مغناطیسی را در دست می‌فشرد. با زدن دگمه، جریان کابل را قطع کرد و برای لحظه‌ای آن را مغناطیس‌زدایی کرد. کنار رفت و به سرعت کابل را به سوی خود

کشید. **لاکی** روی سطح ناهموار و سنگلاخ سیارک کشیده شد، بالا پرید و مقداری از تابهای کابل از بدنش گشوده شد. **دینگو** دوباره دگمه را لمس کرد و چنبره‌های باقیمانده ناگهان محکم شد و به **لاکی** چسبید.

دینگو کابل را به طرف بالا تاب داد. **لاکی** نیز همراه کابل به بالا حرکت کرد و **دینگو** در همان دم با مانوری ماهرانه تعادل خود را حفظ کرد. **لاکی** در فضا معلق شد و **دینگو** زیر پایش حرکت می‌کرد، درست مانند آن بود که **لاکی** را چون بادکنکی پر ازگاز بالای سرگرفته است.

چراغهای دو نفر دیگر دوباره پس از پنج دقیقه دیده شد. آن دو در یک تکهٔ تاریک و سیاه که پس‌زمینه روشن آن خبر از وجود یک هوابند آن پشت می‌داد، می‌درخشیدند.

دینگو گفت، «مراقب باشید! یک بسته دارم که باید تحویل بدهم.»

دوباره کابل را مغناطیس‌زدایی کرد و آن را به طرف پایین تاب داد، و با این کار خود نیز پانزده سانتی از زمین کنده شد. **لاکی** به سرعت چرخید و فرفره‌وار به کلی از لای کابل رها شد.

دینگو بالا پرید و او را گرفت. با مهارتِ کسی که مدتهاست به بی‌وزنی خو گرفته، تلاش **لاکی** را برای رها شدن از چنگ خود بی‌اثر گذاشت و **لاکی** را به سوی هوابند پرتاب کرد. **دینگو** واکنش رو به عقب خود را با دو شلیک سریع تفنگهای پرواز لباسش خنثی کرد و به موقع به حالت ایستاده درآمد تا شاهد ورود بی‌دردسر **لاکی** به هوابند باشد.

دنبالهٔ ماجرا به روشنی در زیر پرتو چراغهای راهزنان دیده می‌شد. **لاکی** با افتادن در میدان شبه گرانشی درون هوابند، ناگهان به طرف

زمین کشیده شد و با ضرب و تکان شدیدی که نفسش را بند آورد، به کف سنگی هوابند خورد. قهقهه گوشخراش **دینگو** کلاهخود **لاکی** را پر کرد.

در بیرون بسته و در داخلی باز شد. **لاکی** برخاست، در واقع از بازگشت گرانش عادی خوشحال بود.

«برو تو، خبرچین.» **دینگو** یک شکافنده را در دست می‌فشرد.

لاکی در حین ورود به درون سیارک دو دل ماند. در حالی که بلورهای یخ روی لبه‌های نقاب صورتش شکل می‌گرفت، نگاهش به سرعت از سویی به سوی دیگر می‌رفت. آنچه می‌دید نه کتابخانهٔ نیمه‌روش **هنسن** گوشه‌نشین، بلکه یک دالان فوق‌العاده دراز بود که ستونهایی متعدد زیر سقفش خورده بود. انتهای دالان از میدان دید خارج بود. ورودی اتاقهایی بی‌شمار، به طور متناوب یکدستی دیوار را برمی‌آشفت. مردانی در بین این اتاقها در حال رفت و آمد بودند و بوی اُزُن و روغن ماشین‌آلات هوا را می‌انباشت. در این میان، وی صدای دامب و دامب موتورهای غول‌آسای فرااتمی را تشخیص می‌داد.

واضح بود که این نه خانهٔ یک گوشه‌نشین، بلکه یک کارخانهٔ بزرگ صنعتی در درون یک سیارک است.

لاکی با حالتی اندیشناک لب زیرینش را گزید و نومیدانه با خود فکر کرد آیا این همه اطلاعات به همراه او از میان خواهد رفت.

دینگو گفت، «برو آن جا، خبرچین. برو تو.»

او به یک انباری اشاره می‌کرد که طبقات دیواری و صندوقهایش کاملاً پر، اما خالی از انسان بود.

یکی از راهزنها با حالتی عصبی و نگران گفت، «راستی **دینگو**،

برای چی این چیزها را نشانش می‌دهیم؟ فکر نکنم.»

دینگو گفت، «پس حرف هم نزن.» و زد زیر خنده. «نگران نباش. از چیزهایی که دیده، یک کلمه هم به کسی چیزی نمی‌گوید. خودم ضمانتش را می‌کنم. ولی قبلش یک خرده حسابی داریم که باید تسویه کنیم. لباسش را دربیاورید.»

دینگو در حال گفتگو مشغول درآوردن لباسش شده بود. با هیکل تناور و هیولامانندش از داخل لباس بیرون آمد. با یک دست پشت دست پشمالوی دیگرش را می‌مالید. از این لحظه نهایت لذت را می‌برد.

لاکی با لحنی محکم گفت، «کاپیتان **آنتون** هیچ وقت دستور قتل مرا به تو نداده. تو می‌خواهی یک خصومت شخصی را دنبال کنی، و این هم فقط خودت را توی مخمصه می‌اندازد. من برای کاپیتان آدم ارزشمندی‌ام و این را خودش هم خوب می‌داند.»

دینگو روی لبهٔ صندوقی پر از اشیای ریز فلزی نشست و پوزخندی بر لب آورد. «لابد فکر می‌کنی چون به حرفت گوش می‌دهم حق با توست، خبرچین. ولی ما گولت را نخوردیم، حتی برای یک لحظه. وقتی تو را روی آن صخره پیش گوشه‌نشین گذاشتیم، فکر می‌کنی داشتیم چکار می‌کردیم؟ ما مراقب بودیم. کاپیتان **آنتون** که احمق نیست. مرا برگرداند و گفت، «مراقب آن صخره باش و گزارش بده.» من فرار قایق آن گوشه‌نشین را دیدم. می‌توانستم همان جا بفرستمتان آن دنیا، ولی دستور داشتم دنبالتان کنم.

«یک روز و نصفی بیرون سرس ایستادم و بعد قایق گوشه‌نشین را دیدم که دوباره راهی فضا شد. یک کم دیگر هم منتظر شدم. بعد این سفینه را دیدم که برای ملاقات با قایق آمد. کسی که سوار قایق بود،

رفت به آن یکی سفینه و وقتی راه افتادید، دنبالتان آمدم.»

لاکی نتوانست جلو لبخند زدنش را بگیرد. «منظورت این است که سعی کردی دنبالمان بیایی.»

خون به چهرهٔ **دینگو** دوید. با تشر گفت، «خیلی خوب! شماها سریعتر آمدید. آدمهایی مثل شماها موقع فرار حرف ندارند. خوب که چی؟ لازم نبود تعقیبتان کنم. فقط آمدم این جا و منتظر شدم. می‌دانستم کجا می‌خواهید بروید. بالاخره هم گرفتمت، مگر نه؟»

لاکی گفت، «باشد، ولی آخرش چی عایدت شد؟ من روی صخرهٔ گوشه‌نشین، مسلح نبودم. هیچ نوعی سلاحی نداشتم، در حالی که گوشه‌نشین یک شکافنده داشت. هر چی می‌گفت باید گوش می‌دادم می‌خواست برگردد به سرس، مرا هم مجبور کرد با او بروم که اگر مردان سیارکها جلویش را گرفتند مدعی شود من او را دزدیده بوده‌ام خودت الان اعتراف کردی که من به محض آن که توانستم، کوشش کردم برگردم این جا.»

«آن هم با یک سفینه خوشگل و براق حکومتی؟»

«دزدیدمش. خوب؟ یعنی همین الان صاحب یک سفینه دیگ برای ناوگان‌تان شدید. آن هم یک سفینهٔ خوب و حسابی.»

دینگو به دو راهزن دیگر نگاه کرد. «به نظر شماها چرت و پرت نمی‌گوید؟»

لاکی گفت، «باز هم به تو هشدار می‌دهم. اگر یک مو از سر من کم شود، کاپیتان همه‌اش را از چشم تو می‌بیند.»

دینگو با غضب گفت، «نه، نمی‌بیند، چون هم او و هم من می‌دانیم تو کی هستی آقای **دیوید لاکی استار**. بیا جلو، بیا وسط اتاق.»

دینگو بلند شد. به دو نفر همراهش گفت، «این صندوقها را از سر راه بردارید. بکشیدشان یک گوشه.»

آن دو به چشمان خون‌گرفته‌اش نگاهی انداختند و مشغول شدند. پیکر قطور و تناور **دینگو** اندکی به جلو خم شده، سرش در میان شانه‌های ستبرش فرو رفته بود و پاهای کلفت و تقریباً چنبری‌اش چون کوه استوار می‌نمود. زخم روی لب زیرینش با سفیدی تمام، عیان بود.

او گفت، «برای تمام کردن کارت، هم راههای آسان وجود دارد، هم سرگرم‌کننده. من از خبرچینها خوشم نمی‌آید، خصوصاً خبرچینهایی که در یک مبارزه با تفنگ پرواز روی آدم خطا می‌کنند. پس قبل از این که کارت را بسازم، اول قیمه‌قیمه‌ات می‌کنم.»

لاکی که در برابر **دینگو** بلند و لاغرمیان می‌نمود، گفت، «آن قدر مردانگی داری که یک تنه با من دربیفتی **دینگو**، یا رفقایت هم کمکت می‌کنند؟»

دینگو خندهٔ زشتی سر داد. «من کمک لازم ندارم، پسر نازنازی. ولی اگر بخواهی در بروی جلویت را می‌گیرند، و اگر باز هم سماجت کنی آنها تازیانه‌های اعصابی همراهشان دارند که واقعاً جلویت را می‌گیرد.» اکنون صدایش اوج می‌گرفت. «شما دو تا، اگر مجبور شدید، ازش استفاده کنید.»

لاکی منتظر شد تا حریف حرکتش را بکند. او می‌دانست که کشنده‌ترین تاکتیک حریف قاطی شدن با او و مبارزهٔ تن به تن است. اگر اجازه می‌داد که راهزن بالاتنه‌اش را بغل کند و در میان آن بازوهای پولادین بفشارد، تنها نتیجهٔ قطعی، شکستن دنده‌هایش بود.

دینگو در حالی که مشت راست را عقب گرفته بود، جلو دوید.

لاکی تا جایی که جرأت داشت ثابت ایستاد، سپس به سرعت به سمت راست کنار کشید، بازوی چپ کشیده شدهٔ حریف را قاپید، آن را عقب کشید و با استفاده از اندازه حرکت رو به جلو **دینگو**، مچ پای وی را درو کرد.

دینگو به سنگینی تمام روی صورت سرنگون شد. اما در همان آن از جا برخاست. یک گونه‌اش خراشیده شده و جرقه‌های کوچکِ خشمی دیوانه‌وار در چشمانش می‌رقصید.

نعره‌زنان به سوی **لاکی** هجوم آورد و **لاکی** به سمت یکی از صندوقهای کنار دیوار پا پس کشید.

لاکی گوشه‌های صندوق را گرفت و جفت پاهایش را به بالا و بیرون پرتاب کرد. ضربه روی سینهٔ **دینگو** فرود آمد و لحظه‌ای وی را متوقف ساخت. **لاکی** با استفاده از موقعیت از سر راه کنار رفت و بار دیگر در وسط اتاق ایستاد.

یکی از دو راهزن گفت، «آهای **دینگو**، دست از این مسخره‌بازی بردار.»

دینگو نفس‌زنان گفت، «خودم می‌کشمش، خودم می‌کشمش.»

ولی دیگر محتاطتر شده بود. چشمان ریزش تقریباً زیر چربی و عضله‌ای که چشمخانه‌اش را احاطه می‌کرد، پنهان شده بود.

آرام جلو آمد و منتظر فرصت مناسبی شد که به **لاکی** یورش ببرد.

لاکی گفت، «چی شده **دینگو**؟ از من می‌ترسی؟ آدمی که این قدر لاف می‌زند، نباید به این زودی ترس برش دارد.»

همان طور که **لاکی** توقع داشت، **دینگو** با عربده‌ای نامفهوم، به سنگینی و یکراست به سوی او یورش آورد. **لاکی** به آسانی از جلو او جا خالی کرد. کنارهٔ دستش با سرعت و شدت روی پس گردن **دینگو**

فرود آمد.

لاکی افراد بسیاری را دیده بود که با همین ضربه بی‌هوش شده بودند؛ عده‌ای نیز با همین روش کشته شده بودند. اما **دینگو** فقط یک سکندری خورد. با تکان سر، اثر ضربه را از خود زدود و خرناس‌کشان بازگشت.

با گامهایی سنگین به سوی **لاکی** می‌آمد که در حال رقص پا بود. **لاکی** با مشت ضرباتی پیاپی روی استخوان آسیب‌دیدهٔ گونهٔ **دینگو** می‌کوبید. خون سرازیر شد، اما **دینگو** نه تنها برای سد کردن راه مشتهای **لاکی** تلاشی نمی‌کرد، بلکه به هنگام خوردن ضربه حتی پلک نیز بر هم نمی‌زد.

لاکی با یک پیچ و تاب کنار کشید و دو ضربه محکم دیگر روی صورت راهزن فرود آورد. **دینگو** وقعی نگذاشت. همچنان جلو و باز هم جلوتر آمد.

ناگهان و غیرمنتظره، چون مردی که از پا درمی‌آید، از پا افتاد. اما در حین سقوط، دستها را به جلو پرتاب کرد و با یک دست قوزک پای راست **لاکی** را گرفت. **لاکی** نیز سرنگون شد.

دینگو زمزمه کرد، «حالا گرفتمت.»

دینگو دست درازکرد تا کمر **لاکی** را بگیرد و در یک آن دست در آغوش هم روی کف اتاق به این سو و آن سو غلتیدند.

لاکی فشار فزایندهٔ بازوان **دینگو** را حس می‌کرد و درد چون شمشیری بران در کالبدش فرو می‌رفت. اکنون صدای نفسهای بریدهٔ **دینگو** در گوشش می‌پیچید.

دست راست **لاکی** آزاد بود، ولی دست چپش زیر منگنهٔ بازوان حریف که قفسهٔ سینه‌اش را تنگ می‌فشرد، به دام افتاده بود. **لاکی** با

آخرین رمق رو به کاهش خود، مشت راست را بالا آورد. ضربه، ده سانتی متر بیشتر در هوا سیر نکرد و روی نقطه‌ای فرود آمد که نقطه اتصال چانه و گردن **دینگو** بود؛ نیروی ضربه تیری از درد را در طول بازوی خود **لاکی** فرو برد.

منگنهٔ **دینگو** برای یک دم سست شد و **لاکی** لول‌زنان خود را از میان بازوان مرگ‌آور وی بیرون کشید و سر پا ایستاد.

دینگو نیز با سرعتی کمتر برخاست. چشمانش به شیشه می‌مانست و خونی تازه از کنار دهانش بیرون می‌چکید.

با صدایی خفه غرید، «تازیانه! تازیانه!»

ناگهان به طرف یکی از دو راهزن که چون چوبی خشک و منجمد نظاره‌گر صحنه بودند چرخید، اسلحه را از دستش بیرون کشید و با این کار سرنگونش ساخت.

لاکی کوشید جا خالی کند، ولی تازیانهٔ اعصاب قبلاً قراول رفته و شلیک شد. پرتو آن به پهلوی راستش اصابت کرد و دردی جانکاه را در منطقهٔ اصابتش گسترد. بدن **لاکی** فلج شد و بار دیگر به زمین افتاد.

برای لحظه‌ای حواسش گیج و سر در گم شد و تنها با اندک هوشیاری که برایش مانده بود، هر آن انتظار مرگ را می‌کشید. صدای راهزنی را از دوردستها شنید.

«ببین **دینگو**، کاپیتان گفت جوری ترتیبش را بدهیم که مثل تصادف به نظر بیاید. این یارو عضور شورای علوم است و...»

این تنها چیزی بود که **لاکی** شنید.

هنگامی که با احساس عذاب‌آورِ وجود یک مشت میخ و سوزن در پهلویش دوباره به هوش آمد، خود را درون یک لباس فضایی یافت.

هم اینک می‌خواستند کلاهخود را روی سرش بگذارند. **دینگو** با لبانی متورم و چانه‌ای کبود کینه‌توزانه به آنان می‌نگریست.

صدایی از طرف درگاه شنیده شد. مردی شتابان و پرغوغا وارد شد.

لاکی شنید که می‌گوید، «ـ برای پست ۲۴۷. آن قدر زیاد شده که نمی‌توانم از پس همهٔ درخواستها بربیایم. حتی نمی‌توانم آن قدر مدارمان را مستقیم نگه دارم که تصحیحهای هماهنگ را حفظ...»

صدای گوینده محو شد. **لاکی** سر را چرخاند و تصویر مردی ریزنقش و عینکی با موهایی خاکستری را دید که در آستانه در ایستاده و با آمیزه‌ای از ناباوری و شگفتی، بی‌نظمی پیش رویش را می‌نگرد.

دینگو نعره زد، «برو بیرون.»

«ولی یک درخواست آمده که باید ـ»

«باشد برای بعد!»

مرد ریزنقش رفت و کلاهخود را روی سر **لاکی** محکم کردند.

دوباره او را از هوابند بیرون بردند و روی سطح سیارک قرارگرفتند که اینک از درخشش کم فروغ خورشید دوردست روشن شده بود. یک منجنیق، روی تخته‌سنگی به نسبت هموار، انتظارش را می‌کشید. کاربردش برای **لاکی** چون روز روشن بود. یک قرقرهٔ کابل‌کش خودکار، اهرمی فلزی و بزرگ را عقب می‌کشید که هر دم بیشتر و بیشتر خم می‌شد تا جایی که زاویهٔ شیبش در انتها به صورت افقی درمی‌آورد. بندهای باریکی به اهرم خمیده متصل شده، سپس گرد کمر **لاکی** نیز حلقه می‌زد.

دینگو گفت، «بی‌حرکت بخواب.» صدایش به گوش **لاکی** ضعیف و خشدار می‌نمود. **لاکی** متوجه شد که گیرندهٔ کلاهخود اشکالی دارد.

«فقط داری اکسیژن به این خوبی را حرام می‌کنی. فقط برای این که خیالت راحت‌تر شود، داریم چند سفینه می‌فرستیم که اگر رفیقت خواست فرار کند و سرعت بگیرد، همان جا از صفحه فضا محو و نابودش کنند.»

یک لحظه بعد، **لاکی** لرزه رعشه‌آور و تند آزاد شدن اهرم را حس کرد. اهرم با نیرویی وحشتناک چون فنری پرید و به حالت اول خود بازگشت. سگکهای گرداگرد بدنش به نرمی جدا شد و او با سرعتی بالغ بر دو کیلومتر در دقیقه، بی‌آن که میدانی گرانشی از سرعتش بکاهد، به بیرون پرتاب شد. **لاکی**، یک نظر سیارک و راهزنانی را که سرگرم تماشایش بودند، دید. همان طور که تماشا می‌کرد، همه چیز کوچک و کوچکتر می‌شد.

لباسش را وارسی کرد. پیشاپیش می‌دانست که رادیوی کلاهخودش را دستکاری و خراب کرده‌اند. حتماً دگمهٔ افزایش حساسیت آن را شل کرده بودند. این بدان معنا بود که صدایش بیش از دو سه کیلومتر در فضا نفوذ نمی‌کرد. تفنگهای پرواز لباس فضایی‌اش را درنیاورده بودند. آنها را آزمایش کرد، ولی فایده‌ای نداشت. مخزنهای گازش را خالی کرده بودند.

دستش از همه جا کوتاه و کاملاً درمانده بود. تا زمان فرا رسیدن مرگی بطیء و ناخوشایند، تنها به اندازهٔ محتویات یک کپسول اکسیژن فاصله داشت.

فصل دوازدهم

سفینه در برابر سفینه

لاکی با اندوهی ژرف به مرورکردن شرایط موجود خود پرداخت. فکر می‌کرد می‌داند که نقشهٔ راهزنها چیست. از یک سو می‌خواستند از شر او خلاص شوند، زیرا پیدا بود که بیش از حد به کُنه برنامه‌هایشان پی برده است؛ از سوی دیگر، لابد می‌خواستند بُه گونه‌ای او را سر به نیست کنند که شورای علوم نتواند مرگش را نتیجه خشونت راهزنان بداند.

دفعه پیش راهزنها مرتکب اشتباه شده، یکی از مأموران شورا را کشتند و در نتیجه خشم ویرانگر شورا را چشیدند. این بار محتاطتر خواهند بود.

با خود اندیشید: به **شوتینگ استار** هجوم خواهند برد، آن را با پوششی تداخلی و امواج احاطه خواهند کرد تا **بیگمن** نتواند تقاضای کمک کند. سپس می‌توانند یک گلولهٔ توپ را روی جدارهٔ خارجی‌اش منفجر کنند. اثرش درست مانند اصابت یک شهابسنگ خواهد بود. حتی می‌توانند با فرستادن مهندسان‌شان به درون سفینه و دستکاری فعال‌کننده‌های سپر دفاعی، صحنه را واقعی‌تر جلوه دهند. به ظاهر چنین خواهند نمود که به دلیل وجود نقصی در آن ساز و کار دفاعی،

به هنگام تقرب شهابسنگ، سپر از واکنش همیشگی بازمانده است.

لاکی می‌دانست که از مسیر پروازش در فضا آگاهند. هیچ عاملی وجود نداشت که او را از مسیر اولیهٔ پروازش منحرف سازد. بعداً دیرزمانی پس از آن که می‌مرد، او را گرفته و در مداری گرد **شوتینگ استار** درهم‌شکسته قرار می‌دادند. کاشفان این صحنه (شاید یکی از سفینه‌های خودشان به صورت مجهول‌الهویه طی گزارشی مراتب را اعلام می‌کرد) به نتیجه‌ای واضح می‌رسیدند. **بیگمن** در پشت قسمت کنترل سفینه در حالی که تا آخرین لحظه مشغول عملیات مانور بوده، سر خدمت کشته شده است. از طرف دیگر، **لاکی** با هول و ولایی که برای سریعتر پوشیدن لباسش داشته، دگمهٔ تنظیم حساسیت خارجیِ رادیوی لباس را خراب کرده است. برای یافتن محلی امن، تا آخرین ذره از گاز تفنگهای پروازش را بیهوده و مذبوحانه هدر داده و به همین ترتیب مرده است.

ولی بی‌فایده بود. **هنری و کانوی** ممکن نبود باورکنند در حالی که **بیگمن** با فداکاری همچنان پشت کنترلها بوده، **لاکی** تنها به حفظ جان خود می‌اندیشیده است. ولی شکست این نقشه هم برای **لاکی استار** مرده فایده‌ای نداشت. از آن هم بدتر، این نه فقط **لاکی استار**، بلکه تمامی اطلاعات جای گرفته در مغزش بود که از میان می‌رفت.

برای لحظه‌ای به خود خشم گرفت که چرا تمامی سوءظنهایش را پیش از رفتن به **هنری و کانوی** منتقل نکرده است؛ پیش از آن کپسول خصوصی را درست کند، به سرعت سوار **شوتینگ استار** شده و رفته بود. سپس دوباره بر اعصابش مسلط شد. بدون وجود مدرک، هیچ کس حرفش را باور نمی‌کرد.

اگر تنها به همین دلیل هم که شده، باید بازمی‌گشت.

ناچار بود!

ولی چگونه؟ وقتی آدم تنها و درمانده در فضا و فقط با دو سه ساعت ذخیرهٔ اکسیژن رها شده باشد، «ناچار بودن» چه سودی دارد؟ اکسیژن!

لاکی با خود گفت، «اکسیژن را که دارم.» هرکس جای **دینگو** بود، کپسولش را جز چند قطره‌ای باقیمانده خالی می‌کرد تا او به سرعت بمیرد، اما این **دینگویی** که **لاکی** می‌شناخت، او را با یک کپسول پر می‌فرستاد تا زجر بیشتری بکشد.

خوب شد! پس باید تلافی کرد. او از اکسیژن به طریق دیگری استفاده می‌کرد. اگر هم شکست می‌خورد، به رغم تلاش **دینگو**، مرگ سریعتر به سراغش می‌آمد.

ولی نباید شکست می‌خورد.

همان طورکه در دلِ فضا پیش می‌رفت، سیارک نیز در خط دیدش جابه‌جا می‌شد. نخست چون قلوه‌سنگی کوچک بود که نقاط روشنش در ظلمت فضا، پرتوهایی اریب و شکسته پدید می‌آورد. سپس به ستاره‌ای نورانی و خطی از نور بدل شد. اکنون روشنایی‌اش به سرعت ناپدید می‌شد و هنگامی که سیارک چنان کم‌فروغ می‌شد که تنها در سلکِ خیل بی‌شمار ستارگان درمی‌آمد، همه چیز تمام بود و تا آن زمان دقایق چندانی باقی نبود.

انگشتان دستکش‌پوش و چُلْمَن‌اش پیشاپیش روی لولهٔ انعطاف‌پذیری که از ورودی هوایِ زیر نقاب صورتش به کپسول اکسیژن به پشتش می‌رسید، در حال کورمال کردن بود. با تقلای زیاد مهره‌ای را که لوله را روی کپسول محکم می‌کرد، پیچ می‌داد.

مهره باز شد. منتظر شد تا تمام لباس و کلاهخودش از اکسیژن

آکنده شود. اکسیژن به طور معمول با سرعتی کند و متناسب با سرعت مصرف ششهای انسان به داخل می‌تراوید. بیشتر دی‌اکسید کربن و آبی که بر اثر دم و بازدم تشکیل می‌شد، توسط مواد شیمیایی که در محفظه‌های سوپاپ‌دار داخل قسمت سینه‌ای لباس جای گرفته بود، جذب می‌گردید. نتیجهٔ این کار باقی ماندن فشار اکسیژن روی یک پنجم فشار اتمسفر زمین بود. این کاملاً مطلوب بود، زیرا به هر حال چهار پنجم جو زمین را نیتروژن تشکیل می‌داد که در تنفس نقشی نداشت.

اما همین مسأله، جا را برای تمرکز بیشتر اکسیژن بازمی‌گذاشت، یعنی حتی بالاتر از فشار عادی اتمسفر، ولی نه به اندازه‌ای که آثار مسمومیت را پدید آورد. **لاکی** اجازه داد اکسیژن به لباسش سرازیر شود.

آن گاه سوپاپ زیر نقاب صورت را محکم کرد و کپسول را جدا ساخت.

کپسول به خودی خود یک تفنگ پرواز بود؛ هر چند که تفنگ پروازی غیرعادی بود. برای فردی سرگردان در فضا، استفاده از اکسیژن گرانبهایی که تنها مایهٔ حیات و منجی‌اش از چنگال مرگ بود، به عنوان نیروی محرکه و هدر دادن آنها تنها بیانگر یک چیز بود: نومیدی. یا شاید، بیانگر عزمی استوار بود.

لاکی شیر کاهنده را گشود و جریانی از اکسیژن را بیرون داد. این بار از خط بلورها خبری نبود. اکسیژن، به عکس دی‌اکسید کربن، در دماهای بسیار پایین یخ می‌زد و پیش از آن که به اندازه کافی برای انجماد حرارت از دست بدهد، در فضا پراکنده می‌شد. اما گاز یا جامد قانون سوم نیوتن در مورد حرکت هنوز هم صادق بود. با خارج

شدن گاز از یک سو، **لاکی** بر اثر یک نیروی مقابل، به سوی دیگر رانده شد.

چرخش بدنش کند شد. به دقت منتظر ماند تا پیش از متوقف ساختن کامل چرخش، سیارک درست در میدان دیدش قرار گیرد.

هنوز هم در حال دور شدن از صخره بود. دیگر چندان روشنتر از ستاره‌های پیرامونش نبود. شاید هم اینک هدف را اشتباه گرفته بود، اما ذهنش را از هرگونه شک و گمانی تهی ساخت.

در حالی که تنها به نقطهٔ نورانی‌ای که آن را سیارک می‌پنداشت خیره شده بود، جریانی از گاز را در جهت مخالف از کپسول خارج ساخت. به این فکر افتاد که شاید به اندازه کافی برای سفر برگشت ذخیره نداشته باشد. در حال حاضر پاسخی برای این سؤال نداشت.

به هر تقدیر، باید مقداری گاز برای خود ذخیره می‌ساخت. برای مانور کردن گرد سیارک بدان نیاز داشت، همین طور برای رفتن به طرف شب، یافتن **بیگمن** و سفینه، مگر آن که...

مگر آن که راهزنان پیشتر سفینه را رانده یا نابود کرده باشند.

از دید **لاکی** چنین می‌نمود که لرزش دستانش، که ناشی از خروج اکسیژن بود، کاهش یافته است. یا ذخیره‌اش نقصان یافته بود، یا این که دمایش رو به کاهش بود. وی کپسول را دور از لباسش نگه داشته بود که حرارتی را از لباس کسب نکند. کپسولهای اکسیژن حرارت لازم برای قابل تنفس شدن گاز را از لباس می‌گرفتند و کپسولهای دی اکسید کربن تفنگهای پرواز جهت گازی شکل ماندن خود، از بدن حرارت کسب می‌کردند. در خلاء فضا، گرما تنها به صورت تشعشع متصاعد می‌شد، که فرایندی کُند بود، اما با این وجود کپسول اکسیژن برای کاهش دما فرصت کافی داشت.

کپسول را در میان بازوانش گرفت، آن را به سینه چسباند و منتظر شد.

تنها پانزده دقیقه ـ که چون ساعتها بر او گذشت ـ طول کشید تا سیارک دوباره شروع به نورانی‌تر شدن کرد. آیا دوباره به صخره نزدیک می‌شد؟ یا این تنها یک توهم بود؟ پانزده دقیقه دیگر گذشت و سیارک آشکارا روشنتر شد. **لاکی** عمیقاً شکرگزار بود که دست بخت و اقبال او را از طرف رو به آفتاب سیارک پرتاب کرده بود تا بتواند به روشنی اهدافش را ببیند.

تنفس داشت مشکلتر می‌شد. در خفه کننده بودن دی‌اکسید کربن جای بحث نبود. این گاز حتی در حین شکل‌گیری هم از بدن بیرون داده می‌شد. با این وجود، هر یک نفس مقدار ناچیزی از اکسیژن مصرف نشده و گرانبها را نیز بیرون می‌داد. کوشید نفسهای سطحی‌تری بکشد، چشمانش را بست و دمی آسود. آخر تا هنگام رسیدن به سیارک و عبور از آن کار دیگری از او برنمی‌آمد. شاید درطرف شب سیارک، **بیگمن** هنوز هم منتظرش باشد.

پس اگر می‌توانست به اندازهٔ کافی به **بیگمن** نزدیک شود و اگر می‌توانست پیش از بیهوشی با رادیوی قراضه‌اش با او تماس بگیرد، شاید هنوز هم بختی برای نجات داشت.

ساعتها بر **بیگمن**، آهسته و رنج‌آور می‌گذشت. آرزویش این بود که پایین برود، ولی جرأت نمی‌کرد. پیش خود این گونه استدلال می‌کرد که اگر دشمنی وجود داشت، تاکنون خود را نشان داده بود. اما به تلخی دلیل خود را رد کرد و به این نتیجه رسید که همان سکوت و بی‌حرکتی در فضا، به معنای وجود یک دام و گرفتار شدن **لاکی** بود.

کپسول شخصی **لاکی** را پیش رویش گذاشت و نزد خود به اندیشیدن درباره محتویاتش پرداخت. کاش راهی برای ترکاندن آن و دست یافتن به قرقرهٔ نازک میکروفیلمِ درونش وجود داشت. اگر می‌توانست چنین کاری را انجام دهد، می‌توانست موضوع را به صورت رادیویی به سرس مخابره و شرش را از سر خود بازکند، و بعد آزادانه یکراست به سوی آن صخره می‌شتافت. کار همه‌شان را یکسره می‌کرد و **لاکی** را از هرگونه دردسر نجات می‌داد.

نه! پیش از هر چیز جرأت سود جستن از مخابرات زیر ـ اثیری را نداشت. این درست که راهزنان قادر به رمزگشایی پیام نبودند، اما موج حامل را شناسایی می‌کردند و او دستور داشت به هر طریق ممکن موقعیت سفینه را مخفی نگه دارد.

وانگهی، فکر کردن در مورد شکستن یک کپسول شخصی سودی نداشت. یک کورهٔ خورشیدی می‌توانست آن را ذوب و نابود کند، ولی هیچ چیز نمی‌توانست آن را بگشاید و در عین حال به پیغامش آسیبی نرساند، مگر لمس شدن آن توسط فرد زنده‌ای که کپسول برای او «شخصی شده» بود. خوب، این از این.

مهلت دوازده ساعته از نیمه گذشته بود که گرانی‌سنجها هشدار کاملاً بارز خود را عیان ساختند.

بیگمن حالت نومیدانه‌اش را از خود زدود و با بهتی ناشی از شگفتی به نیروسنج خیره شد. تپشهای چند سفینه در قالب منحنی‌هایی درهم و پیچیده به هم می‌آمیخت، منحنی‌هایی که چون مار می‌لولید و هر دم صورتی دیگر به خود می‌گرفت.

سپر شوتینگ استار که تاکنون به طور معمول، با توانی کافی جهت واپس زدن «خرده‌ریز»های عادی (این اصطلاحِ معمول فضایی برای

نامبردن از شهابسنگهای سرگردان به قطر دو سانتی‌متر یا کمتر بود)، سوسو می‌زد به حداکثر توان خود رسید. **بیگمن** صدای نرم و پررر مانند خروجی توان الکتریکی را شنید که بالا می‌گرفت. صفحه تصویرهای برد کوتاه را یکی پس از دیگری، و مجموعه‌ای پس از مجموعه، روشن کرد.

مغزش تیر کشید. سفینه‌ها از روی سیارک برمی‌خاستند، زیرا هیچ چیز دیگری در ورای آن شناسایی نمی‌شد. پس **لاکی** حتماً به دام افتاده بود؛ شاید هم تا به حال مرده بود. دیگر برایش اهمیتی نداشت که با چند سفینه روبرو می‌شد. همه‌شان را نابود می‌کرد، تا فروند آخرشان را.

دوباره آرام و هوشیار شد. نخستین درخشش نور خورشید روی یکی از صفحه تصویرها نمودار گردید. علامت به علاوهٔ نشانه روی را حرکت داد و روی آنها ثابت کرد. سپس دگمه‌ای را شبیه یک کلید پیانو فشرد و سفینه راهزنان که در مرکز شلیک انرژی قرار گرفته بود، برقی زد.

این برق نه بر اثر هرگونه عملی روی بدنه، بلکه به دلیل جذب انرژی ساطع شده به وسیله سپر حفاظتی دشمن بود. سپر هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌درخشید. آن گاه با پشت کردن و فرار سفینه، درخشش آن کم‌فروغتر شد.

دو سفینهٔ دیگر در معرض دید بود. یک پرتابه راه خود را به سوی شوتینگ استار در پیش گرفت. در خلاء فضا درخشش یا صدایی در کار نبود، اما نور خورشید از روی آن بازمی‌تابید و آن را به نقطه‌ای کوچک و روشن تبدیل می‌کرد. نخست به دایره‌ای کوچک روی صفحهٔ تصویر مبدل شد، سپس بزرگتر شد تا هنگامی که سرانجام از میدان دید

صفحه خارج شد.

بیگمن می‌توانست با یک حرکت سریع سفینه‌اش را کنار بکشد، اما با خود گفت بگذار اصابت کند. می‌خواست بدانند که دارند با دم شیر بازی می‌کنند. شاید این سفینه به بازیچهٔ یک فرد ثروتمند می‌مانست، ولی نمی‌توانستند آن را با پرتاب چهار تا قلوه‌سنگ از میدان به در کنند.

پرتابه برخورد کرد و روی سپرهای نوسانی **شوتینگ استار**، که **بیگمن** می‌دانست باید لحظه‌ای به روشنی بدرخشد، متوقف و بی‌اثر شد. خود سفینه به نرمی حرکتی کرد و تکانهٔ ناچیزِ سرایت کرده از سپر به بدنه را جذب نمود.

بیگمن زیر لب غرید، «بگذار تلافی کنیم.» **شوتینگ استار** هیچ گونه پرتابه‌ای، اعم از انفجاری یا غیر آن، حمل نمی‌کرد، اما زرادخانهٔ پرتوافکنهای انرژی‌اش قدرتمند و متعدد بود.

دستش بر فراز صفحه کنترل شکافنده‌ها معلق بود که روی یکی از صفحه تصویرها شکلی را دید که صورت کوچک و مصممش را در در اخم فرو برد: این چیز شبیه یک مرد در لباس فضایی بود.

عجیب بود که یک سفینه فضایی در برابر یک مرد با لباس فضایی آسیب‌پذیرتر بود تا در برابر بهترین سلاحهای یک سفینهٔ دیگر. سفینه دشمن به آسانی توسط حسامه‌های گرانشی از کیلومترها دورتر و توسط نیروسنجها از هزاران کیلومتر فاصله قابل شناسایی بود، اما یک انسان در لباس فضایی تنها از صدمتری توسط حسامه‌های گرانشی شناسایی می‌شد و نیروسنج نیز در این میان بی‌فایده بود.

از طرف دیگر هم یک سپر نوسانی، هر چه سرعت پرتابه بیشتر بود، مؤثرتر عمل می‌کرد. جرمهای عظیم فلز که کیلومترها در ثانیه

سرعت داشت، به سادگی متوقف می‌شد. اما یک انسان که تنها با سرعتی حدود ده کیلومتر در ساعت شناور بود، حداقل از وجود سپر هم آگاه نمی‌شد، مگر تنها به هنگام عبور از آن که اندکی لباسش را گرم می‌ساخت.

اگر می‌گذاشت ده دوازده نفر به طور همزمان به سفینه نزدیک شوند، تنها با مهارتی بسزا می‌توانست همگی را از پا درآورد. اگر دو یا سه نفرشان با نفوذ در دفاع **بیگمن** می‌توانستند یک هوابند را با تپانچه‌های دستی منفجر کنند، سفینه جداً به مخاطره می‌افتاد.

اکنون **بیگمن** ذرهٔ ریزی را که به یقین تنها جلودار یک گروه انتحاری از این قبیل بود را به روشنی می‌دید. یکی از پرتوافکنهای ثانویه‌اش را مسلح کرد. پیکر فرد وسط هدفیاب قرار گرفته و **بیگمن** آماده شلیک بود که گیرندهٔ رادیوی‌اش صدایی کرد.

برای یک آن غافلگیر شد و از جا پرید. راهزنها بدون هشدار و بدون هر گونه کوششی برای برقراری تماس حمله کرده بودند، نه صحبتی از تسلیم شدن **بیگمن** شده بود و نه شرایطی را تحمیل کرده بودند. حالا چه می‌خواستند؟

بیگمن درنگی کرد و سروصدای گیرنده به یک کلمه تبدیل شد که دو بار تکرار شد، «**بیگمن... بیگمن...**»

بیگمن از جا پرید، مرد لباس‌پوش و نبرد و هر چیز دیگر را ندیده گرفت. «**لاکی!** خودتی؟»

«من نزدیک سفینه‌ام... لباس فضایی پوشیده‌ام... هوایم... تقریباً تمام شده.»

«کهکشان بزرگ!» **بیگمن** با چهره‌ای به سفیدی گچ **شوتینگ استار** را با چند مانور به فرد لباس‌پوش نزدیک کرد، فردی که تقریباً تا آستانهٔ

نابود کردنش پیش رفته بود.

بیگمن بالای سر **لاکی** ایستاده بود و با نگرانی او را می‌نگریست که پس از برداشتن کلاهخود هنوز هم نفس نفس می‌زد و هوا را می‌بلعید. «بهتر است کمی استراحت کنی، **لاکی**.»

لاکی گفت، «بعداً.» از لباسش بیرون آمد. «تا به حال حمله هم کرده‌اند؟»

بیگمن با حرکت سر تأیید کرد. «مهم نیست. فقط دارند دندانهای‌شان را روی شوتینگ استار عزیز خرد می‌کنند.»

لاکی گفت، «دندانهای‌شان قویتر از آن است که تا به حال نشان داده‌اند. باید هر چه زودتر دربرویم. دارند ناوهای سنگین‌شان را بیرون می‌کشند، و انرژی ما هم تا ابد دوام نمی‌آورد.»

«ناوهای سنگین‌شان را از کجا بیرون می‌کشند؟»

«این یک پایگاه اصلی راهزنهاست! شاید هم خود پایگاه اصلی باشد.»

«یعنی این صخرهٔ آن یارو گوشه‌نشین نیست؟»

«یعنی باید بزنیم به چاک!»

در حالی که هنوز هم بر اثر آن تلاش شدید، رنگ به چهره نداشت، دستهٔ فرامین را در دست گرفت. صخرهٔ زیر پایشان برای نخستین بار روی پرده‌های نمایش تغییر موقعیت داد. **بیگمن** حتی در حین حمله نیز در پیروی از دستور **لاکی** برای بی‌حرکت ماندن تا دوازده ساعت، سفینه را جابه‌جا نکرده بود.

صخره بزرگتر شد.

بیگمن در اعتراض گفت، «اگر باید بزنیم به چاک، پس چرا داریم

فرود می‌آییم؟»

«فرود نمی‌آییم.» **لاکی** در حالی که با یک دست کنترلهای شکافندهٔ سنگین ناو را تنظیم می‌کرد، به دقت به پردهٔ نمایش می‌نگریست. به عمد نقطهٔ کانونی شکافنده را گسترده و کم قدرت کرد، تا جایی که می‌توانست محوطهٔ واقعاً پهناوری را پوشش دهد، اما شدت تابش انرژی در این صورت تا اندکی بیش از یک پرتو حرارتی عادی کاهش می‌یافت.

به دلیلی که روح **بیگمن** هم از آن خبر نداشت، درنگ کرد و سپس شلیک نمود. نوری خیره‌کننده و ناگهانی روی سطح سیارک درخشیدن گرفت که تقریباً در همان آن به سرخی‌ای کم‌فروغ کاهش یافت و تا یک دقیقهٔ دیگر یا در همین حدود به کلی سیاه می‌شد.

لاکی گفت: «خوب، حالا دیگر می‌رویم.» با اوج گرفتن سفینه‌های جدیدتر از پایگاه راهزنان، شتاب سفینه میخکوبشان کرد.

نیم ساعت بعد در حالیکه سیارک را پشت سر گذاشته و هر تعقیب‌کننده‌ای را در ایمنی کامل گم کرده بودند، **لاکی** گفت، «سرس را بگیر، می‌خواهم با **کانوی** صحبت کنم.»

«باشد **لاکی**. گوش کن، من مختصات سیارک را دارم. می‌خواهی این را هم مخابره کنم؟ می‌توانیم یک ناوگان را بفرستیم سراغشان.»

لاکی گفت، «هیچ فایده‌ای ندارد و لازم هم نیست.»

چشمان **بیگمن** گشاد شد. «یعنی می‌خواهی بگویی که با آن شکافنده ولرمت صخره را نابود کردی؟»

«نه که نکردم. حتی خراشش هم ندادم. سرس را گرفتی؟»

بیگمن خائفانه گفت، «یک کم مشکل است.» او می‌دانست که **لاکی** اکنون حوصله حرف زدن ندارد و چیزی به او نخواهد گفت.

«صبر کن... آهان گرفتمش. ولی... اِهه- دارند اعلام خطر عمومی پخش می‌کنند!»

هیچ گونه توضیحی لازم نبود. هشدار، واضح و رمزگذاری نشده بود. «اعلام خطر عمومی به تمامی واحدهای ناوگان در بیرون مریخ. سرس زیر حملهٔ نیروهای دشمن است، احتمالاً راهزنها هستند... اعلام خطر عمومی به تمامی واحدهای ناوگان...»

بیگمن گفت، «کهکشان بزرگ!»

لاکی از میان دندانهای قفل شده‌اش گفت، «باز هم هر چه می‌کنیم یک قدم جلوتر از ما هستند. باید هر چه زودتر برگردیم! بجنب!»

فصل سیزدهم

یورش!

سفینه‌ها با هماهنگی کامل و آرایشی تنگاتنگ در فضا ظاهر شدند. یک تیپ کامل مستقیماً به رصدخانه حمله کرد. در پاسخ به این حمله و به گونه‌ای تقریباً ناگزیر، نیروهای پدافندی سرس قدرت خود را روی همان نقطه متمرکز ساختند.

این تک، با تمام قدرت تیپ انجام نشد. سفینه‌ها یکی پس از دیگری به پایین شیرجه می‌رفتند تا پرتوهای انرژی خود را به سپر نفوذناپذیر رصدخانه شلیک کنند. اما هیچ یک، خطرِتلاش برای منهدم کردن نیروگاه زیرزمینی را به جان نمی‌خرید، گو این که حتماً از جایگاه آن اطلاع داشتند. سفینه‌های حکومتی به پرواز درآمدند و آتشبارهای سطحی به کار افتاد. در پایان، دو سفینهٔ راهزنان پس از شکستن سپر دفاعی‌شان ساقط شدند و با شعله‌ای عظیم به خاکستری درخشان بدل شدند. سفینهٔ دیگری نیز که تا آخرین ذره از انرژی خود را مصرف کرده بود، در هنگام تعقیب و گریز تقریباً به تصرف درآمد. سفینه در آخرین لحظه، احتمالاً به دست خود خدمه، نابود شد.

حتی در هنگام حمله نیز برخی از مدافعان به قلابی بودن آن ظنین

شدند. البته بعداً به صحت این ظن نیز پی بردند. هنگام درگیری در رصدخانه، سه سفینه دیگر در فاصله صد و پنجاه کیلومتری روی سرس فرود آمدند. راهزنان نیرو پیاده کردند و با استفاده از سلاحهای دستی و توپهای شکافندهٔ قابل حمل، از روی «سورتمه‌های فضایی» به هوابندهای بخش مسکونی هجوم بردند.

هوابندها را با انفجار گشوده، به درون راهروهای در حال تهی شدن از هوا یورش آوردند. قسمتهای بالایی و نزدیک به سطح راهروها متشکل از کارخانه‌ها و دفاتری بود که کارکنان‌شان با نخستین اعلام خطر آن‌ها را تخلیه کرده بودند. جای آنان را اعضای گروههای شبه نظامی محلی گرفتند که در لباس فضایی دلاورانه جنگیدند، اما قادر به مقابله با حرفه‌ایهای ناوگان راهزن نبودند.

در طبقات پایین‌تر و در اعماق، سروصدای نبرد شکافنده‌ها در آپارتمانهای امن سرس پیچید. به فوریت، تقاضای کمک شد. سپس راهزنان به ناگاه و با همان شتابِ یورش، عقب نشستند.

پس از رفتن آنان، افراد سرس به شمارش تلفاتشان پرداختند. پانزده نفر از آنان کشته و تعداد بسیار بیشتر زخمی شده بودند؛ در مقابل، پنج تن از راهزنها نیز از پا درآمده بودند. خسارات هنگفتی نیز بر اموال وارد آمده بود.

هنگامی که **لاکی** بعد از ختم قائله از راه رسید، **کانوی** با خشم به او توضیح داد، «یک نفر هم گم شده؛ ولی اسمش در فهرست ساکنان نبوده، چون تا به حال توانسته بودیم نامش را ازگزارشهای خبری دور نگه داریم.»

اکنون که یورش به پایان رسیده بود، **لاکی** سرس را درکانون

هیجانی تقریباً عصبی می‌یافت. این نخستین حمله دشمن به یک مرکز مهم خاکی در طول یک نسل گذشته بود. پس از گرفتن اجازهٔ فرود، می‌باید از سه مرحلهٔ بازرسی می‌گذشت.

در دفتر شورا همراه **کانوی** و **هنری** نشست و به تلخی گفت، «پس **هنسن** رفته! این همه قشقرق به همین خاطر بود؟!»

هنری گفت، «ولی این را باید در مورد گوشه‌نشین پیر بگویم: آدم جگرداری است. وقتی راهزنها به داخل راهروها نفوذ کردند، اصرار کرد لباس بپوشد، یک شکافنده به دست بگیرد و با نیروهای شبه نظامی برود بالا.»

لاکی گفت، «ما که از نظر نیروی شبه نظامی کمبودی نداشتیم. اگر همین پایین مانده بود، خدمت بزرگتری به ما می‌کرد. شماها چرا جلویش را نگوفتید؟ یعنی در چنین شرایطی، او کسی بود که بتوانیم اجازه چنین کاری به او بدهیم؟» صدای **لاکی استار** که معمولاً پایین و یکنواخت بود، این بار خشمی سرکوفته را در خود پنهان داشت.

کانوی بردبارانه گفت، «ما همراهش نبودیم. نگهبانی که برایش گذاشته بودیم، باید خودش را باید برای انجام وظیفه در برابر نیروی مقاومت معرفی می‌کرد. **هنسن** برای ملحق شدن به او اصرار کرده، نگهبان هم به این نتیجه رسیده که به این صورت می‌تواند هر دو وظیفه را با هم انجام دهد؛ هم با راهزنها بجنگد و هم مراقب گوشه‌نشین باشد.»

«ولی این جوری که نتوانست از گوشه‌نشین مراقبت کند.»

«تحت چنان شرایطی نمی‌شود سرزنشش کرد. نگهبان آخرین بار **هنسن** را در حال حمله به یک راهزن دیده. یک لحظه بعد، دیگر او را ندیده و در همان آن، راهزنها شروع به عقب‌نشینی کرده‌اند. هیچ کس

جسد **هنسن** را پیدا نکرده. حتماً زنده یا مرده‌اش را راهزنها برده‌اند.»

لاکی گفت، «حتماً. حالا بگذارید یک چیز را هم من به شما بگویم. بگذارید بگویم دقیقاً چه خطای بزرگی کرده‌اید. من مطمئنم که تمام عملیات حمله به سرس، فقط برای اسیر کردن **هنسن** بوده.»

هنری پیپش را برداشت و به **کانوی** گفت، «می‌دانی **هکتور**، در این مورد من هم تقریباً با **لاکی** موافقم. حمله به رصدخانه خیلی ضعیف بود، یک حملهٔ انحرافی روشن برای گمراه کردن نیروهای دفاعی ما بوده. گرفتن **هنسن** تنها کاری است که به انجام رسانده‌اند.»

کانوی با نارضایتی خرناسی کشید. «هر نوع اطلاعات احتمالی هم که از طرف گوشه‌نشین درز می‌کرد، به خطر کردن روی سی تا سفینه نمی‌ارزید.»

لاکی با لحنی پرحرارت گفت، «نکته درست همین جاست. شاید هم همین حالا باشد. دربارهٔ آن سیارکی که رویش بودم و تشکیلات صنعتی که باید آن جا باشد که برایتان گفتم. فرض کنیم تقریباً به مرحله شروع عملیات بزرگشان رسیده باشند؟ فرض کنیم **هنسن** از تاریخ دقیق برنامه بزرگ خبر داشته؟ فرض کنیم روش دقیق عملکردشان را می‌دانسته؟»

کانوی پرسید، «پس چرا به ما نگفت؟»

هنری گفت، «شاید منتظر فرصتی بوده که از آن به عنوان وجه‌الضمان تأمین جانی‌اش استفاده کند. ما هیچ وقت فرصت گفتگو در مورد این مسأله را با او پیدا نکردیم. **هکتور**، باید قبول کنی که اگر فرض کنیم چنین اطلاعات مهمی را در اختیار داشته، به خطر انداختن هر تعداد سفینه هم ارزشش را داشت. این را هم باید قبول کنی که **لاکی** دربارهٔ آماده بودنشان برای حملهٔ بزرگ احتمالاً حق

دارد.»

لاکی به سرعت از یکی به دیگری نگاه می‌کرد. «چرا این حرف را زدی **عموگاس**؟ مگر چطور شده؟»

هنری گفت، «بهش بگو، **هکتور**.»

کانوی غرید. «اصلاً چرا باید چیزی بهش بگویم؟ دیگر از این سفرهای یک نفره‌اش کلافه شده‌ام. حتماً بعدش می‌خواهد راه بیفتد برود گانیمد[1].»

لاکی با لحنی بی‌تفاوت گفت، «مگر روی گانیمد چه خبر است؟» تا جایی که او می‌دانست، روی گانیمد تقریباً هیچ چیز قابل توجهی وجود نداشت. گانیمد بزرگترین قمر مشتری بود، اما همین نزدیکی آن به مشتری مانورکردن با سفینه‌های فضایی را دشوار می‌ساخت، بنابراین سفرهای فضایی در نزدیکی آن سودآور نبود.

هنری گفت، «برایش بگو.»

کانوی گفت، «ببین، موضوع از این قرار است: ما می‌دانستیم **هنسن** آدم مهمی است. دلیل آن که او را تحت نظارت شدید نگرفتیم و دلیل آن که من و **گاس** خودمان پیش‌اش نبودیم، این بود که دو ساعت قبل از حمله راهزنها گزارشی از شورا به دستمان رسید مبنی بر این که شواهدی به دست آمده که یک نیروی سیری‌یوسی روی گانیمد فرود آمده.»

«چه جور شواهدی؟»

«علائم زیر ـ اثیری به صورت باریکه‌های متمرکز را گرفته‌ایم. داستانش دراز است، ولی خلاصه مطلب این است که چند پاره از

---

1 - Ganymede

رمزشان را فقط از روی بخت و اقبال بازکرده‌ایم. کارشناسها می‌گویند این رمزبندی سیری‌یوسی است و روی گانیمد هم قطعاً هیچ پایگاه زمینی‌ای وجود ندارد که چنین باریکهٔ متمرکزی را گسیل کند. وقتی راهزنها حمله کردند، من و **گاس** داشتیم می‌رفتیم پیش **هنسن** تا او را به زمین ببریم. با پیدا شدن سروکله سیری‌یوس در صحنه، هر لحظه ممکن است جنگ شروع شود.»

لاکی گفت، «فهمیدم. خوب، قبل از اینکه بروید زمین، یک چیز هست که می‌خواهم بدانم. از حمله راهزنها فیلم هم برداشته‌ایم؟ حتماً دفاع سرس آن قدرها هم آشفته و درهم نبود که از حمله فیلمبرداری نکند؟»

«فیلم برداشته‌اند. فکر می‌کنی دیدنش چه فایده‌ای برایت داشته باشد؟»

«بعد از این که دیدمش، برایتان تعریف می‌کنم.»

افرادی با یونیفورم ناوگان و با درجات خیلی بالا، فیلمی به کلی سری را به نمایش درآوردند که بعدها در تاریخ به نام «یورش به سرس» معروف شد.

لاکی پرسید، «بیست و هفت سفینه به رصدخانه حمله کردند، درست است؟»

یکی از فرمانده‌ها گفت، «بله، بیشتر از این نبوده.»

«خوب. حالا بگذارید ببینم بقیه مسائل را هم درست فهمیده‌ام یا نه. دو فروند از سفینه‌ها در حین درگیری از کار افتادند و سومی در حین تعقیب. بیست و چهار فروند باقیمانده فرار کردند، ولی از هر کدام حداقل یک نمای در حال عقب‌نشینی برداشته‌اید.»

فرمانده تبسم کرد. «اگر منظورت این است که یکی از آنها روی سرس فرود آمده و هنوز همان جا مخفی شده، کاملاً در اشتباهی.»

«در مورد آن بیست و هفت سفینه، شاید این طور باشد. ولی سه سفینهٔ دیگر واقعاً روی سرس فرود آمدند و خدمه‌شان به هوابند اصلی حمله کردند. فیلم این سه تا کجاست؟»

فرمانده با ناخرسندی اعتراف کرد، «متأسفانه از اینکه فیلم زیادی نداریم. کاملاً غافلگیرمان کردند. ولی از اینها هم در حین عقب‌نشینی فیلمی برداشته‌ایم که نشانتان دادیم.»

«بله، درست است. در آن فیلم دو سفینه وجود داشت. شاهدان عینی گزارش کرده‌اند سه سفینه فرود آمده.»

فرمانده با قاطعیت گفت، «و سه فروند بلند شده و عقب‌نشینی کرده‌اند. شاهدان عینی این را هم تأیید کرده‌اند.»

«ولی شما فقط از دو سفینه فیلم برداشته‌اید؟»

«خوب... بله.»

«متشکرم.»

پس از بازگشت، **کانوی** در دفتر شورا به او گفت: «خوب، بگو ببینم این کارها برای چه بود، **لاکی**؟»

«فکر کردم شاید سفینهٔ کاپیتان **آنتون** جای جالبی باشد. فیلمها هم این را ثابت کرد.»

«خوب کجا بود؟»

«هیچ کجا. همین بود که جالبش می‌کرد. سفینهٔ او سفینه‌ای بود که اگر می‌دیدم، می‌شناختمش، ولی هیچ سفینه‌ای که حتی کوچکترین شباهتی به آن داشته باشد در حمله شرکت نداشت. مطلب عجیبی

است، چون **آنتون** باید یکی از بهترین افرادشان باشد وگرنه دنبال اطلس نمی‌فرستادندش. اگر هم واقعیت نداشت که سی سفینه بر سرس هجوم آوردند، ولی ما فقط از بیست و نه فروند آنها فیلم برداشته‌ایم، این هم عجیب بود. سی‌امین فروند یا همان سفینهٔ گمشده مال **آنتون** بود!»

کانوی گفت، «من هم این را می‌فهمم، ولی خوب که چی؟»

لاکی گفت، «حملهٔ به رصدخانه قلابی و انحرافی بوده. حالا حتی سفینه‌های مدافع هم به این واقعیت اذعان دارند. سه سفینه بودند که به هوابند اصلی و مهم ما حمله کردند و آن سه سفینه هم تحت فرماندهی **آنتون** بودند. دو فروند از آنها با بقیهٔ اسکادران عقب‌نشینی کردند: یعنی عملیات انحرافی در انحرافی. سفینه سوم، یعنی مال **آنتون** و تنها سفینه‌ای که ندیدیمش، به انجام مأموریت اصلی عملیات ادامه داده. سفینهٔ **آنتون** مسیری کاملاً متفاوت را پیش گرفته. آن را دیده‌اند که به فضا پرواز کرده، ولی چنان از سایرین دور شده و تغییر مسیر داده که سفینه‌های ما حتی روی فیلم هم ثبتش نکرده‌اند.»

کانوی با بی‌قراری گفت، «حتماً می‌خواهی بگویی دارد می‌رود به طرف گانیمد؟»

«منطقی نیست؟ راهزنها هر قدر هم که تشکیلات مرتبی داشته باشند، نمی‌توانند به تنهایی به زمین و مستعمراتش حمله کنند. ولی می‌توانند یک جنگ انحرافی عالی را راه بیندازند. می‌توانند سفینه‌های زمینی را برای گشتزنی در کمربند سیارکها معطل کنند که ناوگانهای سیری‌یوسی باقیماندهٔ ناوگان زمین را شکست دهند. از طرف دیگر، سیری‌یوس نمی‌تواند از فاصله هشت سال نوری تا سیارهٔ مادر، جنگ مطمئنی را علیه ما ادامه دهد، مگر آن که بتواند به کمک بزرگی از

طرف سیارکها امیدوار باشد. آخر هشت سال نوری خودش می‌شود هفتاد و دو تریلیون کیلومتر. سفینهٔ **آنتون** دارد با سرعت به سمت گانیمد، می‌رود تا آنها را از کمک‌شان مطمئن کند و علامت شروع جنگ را به آنها بدهد. البته شروع بدون هشدار قبلی.»

کانوی زیر لب گفت، «کاش می‌توانستیم قبل از آنها روی سر پایگاهشان در گانیمد خراب شویم.»

هنری گفت، «حتی با دانستن موضوع گانیمد هم، بدون دو سفر **لاکی** به سیارکها نمی‌فهمیدیم وضعیت چقدر جدی است.»

«می‌دانم. مرا ببخش **لاکی**. ولی برای هرکاری وقتمان خیلی تنگ است. باید در جا به قلبشان ضربه بزنیم. یک اسکادران سفینه را که به سیارک اصلی‌ای که **لاکی** گفته بفرستیم.»

لاکی گفت، «نه، بی‌فایده است.»

«چرا این حرف را می‌زنی؟»

«حتی با احتمال پیروزی هم نباید دست به جنگ بزنیم. این درست همان چیزی است که آنها می‌خواهند. ببین **عموهکتور**، آن راهزن، **دینگو** را می‌گویم، می‌توانست همان جا روی سیارک مرا کباب کند. ولی به او دستور داده بودند مرا در فضا رها کند. برای مدتی فکر می‌کردم برای این است که مرگم را تصادفی جلوه بدهند. حالا احساس می‌کنم که این برای عصبانی کردن شورا بوده. می‌خواستند همه جا جار بزنند که یک عضو شورا را کشته‌اند، نه این که پنهانش کنند و به این طریق ما را وادار به یک حمله زودرس و عجولانه کنند. شاید یکی از دلایل یورش به سرس ترغیب بیشتر ما بوده.»

«اگر جنگ را با پیروزی تمام کردیم، چی؟»

«این جا، در این طرف خورشید؟ زمین را لخت و بی‌پناه، بدون

واحدهای اصلی ناوگان رها کنیم؟ در حالی که سفینه‌های سیری‌یوس روی گانیمد، در طرف دیگر خورشید منتظر فرصت نشسته‌اند؟ حدس می‌زنم پیروزی فوق‌العاده پرخرج و پرتلفاتی باشد. بهترین راه‌حل برای ما جلوگیری از وقوع جنگ است، نه شروع جنگ.»

«چطور؟»

«تا وقتی سفینهٔ **آنتون** به گانیمد نرسیده، هیچ اتفاقی نمی‌افتد. اگر رهگیری‌اش کنیم و جلو این ملاقات را بگیریم، چه؟»

کانوی با تردید گفت، «رهگیری؟ احتمالش خیلی کم است.»

«اگر من بروم، نه. **شوتینگ استار** سریعتر از هر ناو دیگری در ناوگان است و نیروسنجهایش هم از هر سفینهٔ دیگری بهتر است.»

کانوی فریاد زد، «تو بروی؟»

«فرستادن واحدهای ناوگان صلاح نیست. سیری‌یوسی‌هایِ روی گانیمد هیچ راهی برای مطمئن شدن از این که حمله متوجه آنها نیست، ندارند. ناچار از پاسخ متقابل می‌شوند و این یعنی همان جنگی که باید جلویش را بگیریم. به **شوتینگ استار** شک نمی‌کنند، چون بی‌خطر به نظر می‌رسد. یک سفینه که بیشتر نیست. پس سر جایشان می‌مانند.»

هنری گفت، «تو زیادی جوش می‌زنی، **لاکی**. **آنتون** دوازده ساعت از تو جلوتر است. حتی **شوتینگ استار** هم نمی‌تواند به او برسد.»

«اشتباه می‌کنی. می‌تواند. وقتی به آنها رسیدم، **عموگاس**، فکر کنم بتوانم سیارکها را وادار به تسلیم کنم. سیری‌یوس بدون آنها حمله نمی‌کند و جنگی هم پیش نمی‌آید.»

آن دو به او خیره شدند.

لاکی با اشتیاق گفت، «تا به حال که هر دو مرتبه را سالم برگشته‌ام.»

کانوی غرید، «هر بار تقریباً با یک نیمچه معجزه بوده.»

«بارهای قبل نمی‌دانستم سراغ چه چیزی رفته‌ام. باید از روی غریزه راهم را پیدا می‌کردم. ولی این بار راهم را بلدم. دقیقاً هم بلدم. ببینید، می‌خواهم شوتینگ استار را گرمش کنم، شما هم در این بین هماهنگی‌های لازم را با رصدخانهٔ سرس انجام بدهید. شما دو نفر می‌توانید با زیر ـ اثیر با زمین تماس بگیرید. جناب هماهنگ‌کننده[1] را راضی کنید.»

کانوی گفت، «این یکی را خودم بلدم، پسر جان. قبل از این که تو به دنیا بیایی، من با امور دولتی سروکار داشتم. **لاکی**، قول می‌دهی مراقب خودت باشی؟»

«مگر تا به حال مراقب خودم نبوده‌ام **عمو هکتور؟ عمو گاس؟**»

صمیمانه با هر دو نفر دست داد، روی پاشنه چرخید و رفت.

بیگمن با دلشکستگی روی گرد و غبار سرس پا کوبید و گفت، «لباسم را پوشیده‌ام. همه چیز حاضر است.»

لاکی گفت، «نمی‌شود بیایی **بیگمن**. متأسفم.»

«چرا نمی‌شود؟»

«چون می‌خواهم تاگانیمد را میانبر بزنم.»

«که چی بشود؟ چه جور میانبری؟»

لاکی با دهان بسته لبخندی زد. «می‌خواهم از وسط خورشید

۱ـ *در این رشته داستانها، ایزاک آسیموف وضعیتی را تصویر می‌کند که در ضمن آن، تمامی ملل کرهٔ زمین با یکدیگر متحد شده، حکومتی واحد دارند و در رأس این حکومت فردی با عنوان «هماهنگ‌کننده» مسؤول هماهنگ ساختن اقدامات و روابط میان این ملل است.* م.

میانبر بزنم!»

روی باند به طرف **شوتینگ استار** به راه افتاد و **بیگمن** را همان جا معطل و با دهانی باز تنها گذاشت.

فصل چهاردهم

ـــــــ به سوی گانیمد، از طریق خورشید

نقشهٔ سه‌بعدی منظومهٔ شمسی شبیه به یک صفحه به نسبت مسطح است. خورشید، عضو برجستهٔ منظومه، در مرکز قرار می‌گیرد. این عضو به واقع برجسته است، زیرا ۹۹/۸٪ از کل مادهٔ سازنده منظومهٔ شمسی را دربردارد. به بیان دیگر، وزنی پانصد بار بیشتر از مجموع کل منظومه دارد.

سیارات گرد خورشید در گردشند. تمامی آنها در سطحی تقریباً یکسان حرکت می‌کنند و این سطح دایرةالبروج نامیده می‌شود.

سفینه‌ها در سفر از سیاره‌ای به سیارهٔ دیگر، معمولاً روی دایرةالبروج حرکت می‌کنند. با این روش، در حیطهٔ کلی باریکه‌های مخابرات زیر ـ اثیری سیاره‌ای قرار دارند و می‌توانند با آسودگی تمام در بین راه مبدأ تا مقصد نهایی، در ایستگاههای متفاوت توقف کنند. ولی گهگاه، هنگامی که سفینه‌ای را مد نظر داشته یا هدفش ناشناس ماندن باشد، از دایرةالبروج خارج می‌شود، به ویژه اگر ناچار از سفر به سویِ دیگر خورشید باشد.

لاکی اندیشید این باید همان کاری باشد که سفینهٔ **آنتون** قصد انجامش را داشته است. از «صفحه» منظومهٔ شمسی خارج شده،

قوس یا پلی عظیم روی خورشید زده و در طرف دیگر در نزدیکی گانیمد پایین آمده است. به طور قطع، **آنتون** باید به همان طرف رهسپار شده باشد، وگرنه نیروهای پدافندی سرس از آن هم فیلمبرداری کرده بودند. این تقریباً طبیعت ثانوی انسان شده بود که تمامی مشاهدات هوا ـ فضایی‌اش را بیش از هر چیز در طول دایرةالبروج انجام دهد. تا هنگامی که به فکر روی گرداندن از دایرةالبروج افتاده بودند، **آنتون** حتماً چنان دور شده بود که دیگر قابل مشاهده نبود.

اما این احتمال نیز وجود داشت که **آنتون** به طور کامل از دایرةالبروج بیرون نرفته باشد. شاید هنگام فرار این گونه وانمود کرده، اما پس از مدتی بازگشته بود. به کارگیری چنین روشی، امتیازات فراوانی داشت. کمربند سیارکی به طور کامل گرد خورشید حلقه زده بود، به ترتیبی که سیارکها به گونه‌ای یکسان در همه سو پراکنده بودند. **آنتون** با ماندن در لابه‌لای سیارکها، می‌توانست تمامی طول راه را، تا رسیدن به صد میلیون کیلومتری گانیمد، در داخل کمربند طی کند. این برای **آنتون** در حکم تضمین امنیت بود. حکومت کرهٔ خاکی عملاً قدرتش را روی سیارکها از کف داده بود، جز در مسیرهایی که به چهار سیارک بزرگ و اصلی ختم می‌شد؛ سفینه‌های دولتی جرأت نفوذ در این منطقه را نداشتند. وانگهی، اگر هم چنین اتفاقی رخ می‌داد، **آنتون** همواره در موقعیتی بود که می‌توانست از یک پایگاه سیارکی در آن حوالی تقاضای نیروی کمکی بکند.

لاکی با خود گفت، «بله، **آنتون** درون کمربند باقی می‌ماند.» **لاکی** از یک طرف به اتکای همین افکار و از طرف دیگر در تعقیب برنامه‌های شخصی خود، شوتینگ استار را با قوسی کم‌ارتفاع، از

دایرةالبروج خارج ساخت.

خورشید کلید کار بود، کلید تمامی منظومه شمسی. سدی بود در برابر هر نوع سفینه‌ای که تا آن روز انسان قادر به ساختنش بود. برای رفتن از یک طرف منظومه به طرف دیگر آن، سفینه باید روی کمان بزرگی حرکت می‌کرد تا از خورشید اجتناب کند. هیچ سفینهٔ مسافری از نود میلیون کیلومتر ـ فاصلهٔ زهره تا خورشید ـ به خورشید نزدیکتر نمی‌شد. حتی در این فاصله نیز وجود دستگاههای خنک‌کننده برای آسایش مسافران الزامی بود.

ساختن سفینه‌های تحقیقاتی برای سفر به عطارد نیز ـ که فاصله‌اش تا خورشید بین شصت و نه میلیون کیلومتر، در برخی نقاط مدار تا چهل و پنج میلیون کیلومتر و در پاره‌ای دیگر از نقاط مدارش متفاوت بود ـ امکان پذیر بود. این سفینه‌ها باید در دورترین نقطه‌ها، به هنگام دور شدن سیاره از خورشید، به آن نزدیک می‌شدند. بسیاری از فلزات در فواصل کمتر از چهل و هشت میلیون کیلومتری ذوب می‌شد.

با این وجود، باز هم گاهی سفینه‌های تخصصی‌تری برای رصدهای نزدیک خورشیدی ساخته می‌شد. جدارهای بیرونی این سفینه‌ها با یک میدان الکترونیکی نیرومند و مخصوص اشباع می‌شد که پدیده‌ای به نام «شبه میعان» را در بیرونی‌ترین پوستهٔ مولکولی القا می‌کرد. انعکاس حرارت از روی چنین پوسته‌ای تقریباً کامل بود، به گونه‌ای که تنها مقدار ناچیزی از آن به داخل نفوذ می‌کرد. چنین سفینه‌هایی از بیرون به آینه‌ای کامل و یکدست می‌مانستند. با این همه، حتی از فاصلهٔ هشت میلیون کیلومتری نسبت به خورشید ـ که نزدیکترین رکورد ثبت شده بود ـ باز هم آن قدر حرارت به داخل نفوذ

می‌کرد که دمای درون سفینه را به بالاتر از نقطه جوش آب برساند. آدمیان حتی اگر می‌توانستند چنین دمایی را هم تاب بیاورند، از چنگ پرتوهای موج ـ کوتاهی که در این فاصله از خورشید به درون سفینه هجوم می‌آورد، جان سالم به در نمی‌بردند. این پرتوها هر موجود زنده‌ای را در عرض چند ثانیه از پا درمی‌آورد.

در وضعیت فعلی که سرس در یک طرف خورشید و زمین و مشتری در طرف دیگر آن و تقریباً در نقطه مقابل سرس قرار داشتند، مزاحمت موقعیت مکانی خورشید برای سفر فضایی آشکار بود. اگر کسی در کمربند سیارکی قرار داشت، فاصله سرس تا گانیمد حدود یک و نیم میلیارد کیلومتر می‌شد. اگر می‌شد خورشید را نادیده گرفت و روی خطی راست از آن عبور کرد، این مسافت به نهصد میلیون کیلومتر تقلیل می‌یافت، یعنی چهل درصد صرفه‌جویی. **لاکی** قصد داشت تا حد امکان همین کار را بکند.

وی هدایت شوتینگ استار را با مشقت تمام انجام می‌داد، تقریباً پیوسته درون مهارهای جی خود زندگی می‌کرد و همان جا می‌خورد و می‌خوابید، و همچنان فشار ناشی از شتاب را تحمل می‌کرد. در هر ساعت، تنها پانزده دقیقه به خود استراحت می‌داد.

با ارتفاع زیاد از فراز مدارهای یخ و زمین گذشت، ولی حتی با استفاده از تلسکوپ سفینه نیز چیزی برای دیدن نبود. زمین در طرف دیگر خورشید بود و مریخ در زاویه‌ای تقریباً قائم نسبت به او قرار داشت.

در آن هنگام، خورشید به اندازهٔ عادیش که از زمین دیده می‌شد رسیده و او تنها از پشت صفحه تصویرهای به شدت قطبیده، می‌توانست به آن بنگرد. اگر کمی نزدیکتر می‌شد، به ناچار باید از

ملحقات استروبوسکوپی سود می‌جست.

نشانگرهای رادیواکتیویته به تناوب شروع به صدا کردن نمودند. پس از گذشتن از مدار زمین، تراکم تشعشع امواج کوتاه شروع به بالا رفتن و رسیدن به مقادیر چشمگیری کرد. پس از مدار زهره، باید موارد پیشگیری خاصی را مد نظر می‌گرفت، مانند پوشیدن یک لباس شبه فضایی سُربدار.

لاکی با خود اندیشید، «من باید از چیزی قویتر از سرب استفاده کنم.» در نزدیکی خورشید که باید از آن جا می‌گذشت، سرب کارساز نبود. هیچ ماده‌ای به کار نمی‌آمد.

لاکی برای نخستین بار پس از گذشت یک سال از ماجرایش در مریخ، شئی نازک و نیمه شفافی را که از موجودات انرژی‌شکل مریخ گرفته بود، از درون جیب مخصوصی که به کمرش چسبیده بود، بیرون کشید.

دیرزمانی بود که دیگر به طرز کار این شئی نمی‌اندیشید. این شئی نتیجهٔ توسعه علومی بود که یک میلیون سال پیش از علوم شناخته شده برای بشر آغاز شده و در مسیرهایی کاملاً متفاوت و بیگانه پیش رفته بود. این وسیله برای او، همان قدر غیرقابل درک بود که یک سفینهٔ فضایی برای یک انسان غارنشین و به همان اندازه هم غیرقابل تولید و تکثیر بود. ولی کارش را درست انجام می‌داد! همین کافی بود!

آن را روی سر گذاشت. شئی با جمجمه‌اش درآمیخت، گویی خود موجودی زنده بود و حیات داشت و با این کار نوری روی سر تا پای **لاکی** برق زد. روی بدنش چون میلیاردها کرم شب‌تاب سوسو می‌زد، و به همین دلیل بود که **بیگمن** آن را «زره سوسوزن» می‌خواند. روی سر و صورتش ورقه‌ای یکدست از روشنایی و نور خوابیده بود که

چهره‌اش را به کلی می‌پوشاند، البته بدون آن که از رسیدن نور به چشمانش جلوگیری کند.

این یک زره انرژی و طراحی شده توسط مریخی‌های بیگانه، برای رفع نیازهای **لاکی** بود. به عبارت دیگر، این زره در برابر تمامی آشکال انرژی ـ به جز آنها که بدنش نیازمند آن بود، همچون شدت معینی از نور مرئی و مقدار معینی گرما ـ غیر قابل نفوذ بود. گازها آزادانه از آن می‌گذشتند تا **لاکی** قادر به تنفس باشد، و گازهای داغ در حین عبور، از حرارت خود بی‌بهره شده و خنک به او می‌رسیدند.

از هنگامی که **شوتینگ استار** از مدار زهره گذشت و همچنان به سوی خورشید پیش می‌رفت، **لاکی** زره انرژی خود را پیوسته به تن داشت و در آن حالت قادر به خوردن و آشامیدن نبود، ولی این روزهٔ اجباری حداکثر بیش از یک روز به طول نمی‌انجامید.

اکنون با سرعتی فوق‌العاده در حرکت بود، سرعتی بس بالاتر از هر آنچه تاکنون آزموده بود. افزون بر کشش کُند موتورهای فراتمی **شوتینگ استار**، جاذبهٔ تصورناپذیر میدان عظیم گرانشی خورشید نیز درکار بود. در آن زمان با سرعتی بالغ بر میلیونها کیلومتر در ساعت در حال حرکت بود.

او میدان الکتریکی‌ای راکه پوستهٔ بیرونی سفینه را به صورت شبه مایع درمی‌آورد، به کار انداخت و از این لحاظ از آینده‌نگریی که وی را در هنگام ساختن **شوتینگ استار** به پافشاری در مورد تعبیه این دستگاه واداشته بود، شکرگزار بود. ترموکوپل که تاکنون دمایی بالاتر از چهل درجه را نشان می‌داد، شروع به پایین آمدن کرد. با پوشیده شدن شبه شیشه‌ها در زیر سپرهای فلزی برای محافظت از آنها از آسیب و نرم شدن در برابر حرارت خورشید، روزنه‌های دید تاریک شد.

تا زمان رسیدن به مدار عطارد، شمارنده‌های تشعشع دیگر به کلی دیوانه شده بودند. صدای قدقدشان دیگر قطع نمی‌شد. **لاکی** دست سوسوزن خود را روی روزنهٔ ورودی‌شان گذاشت و سروصدا خوابید. حتی بالاترین و سخت‌ترین میزان از پرتوهای گاما، که در سفینه نفوذ کرده و آن را می‌انباشت، قادر به گذشتن از سد هالهٔ غیرمادیی که بدن **لاکی** را در برمی‌گرفت، نبود.

دمای سفینه که به بیست و پنج درجه رسیده بود، به رغم وجود پوستهٔ آینه‌ای **شوتینگ استار** دوباره بالا می‌رفت. دما از شصت و پنج درجه گذشت و باز هم بالاتر رفت. گرانش‌سنجها فاصله خورشید را تنها پانزده میلیون کیلومتر نشان می‌دادند.

کاسهٔ آبی راکه **لاکی** روی میز گذاشته بود و از یک ساعت پیش تا آن زمان در حال بخارکردن بود، دیگر به غل غل درآمده بود. ترموکوپل به نقطهٔ جوش آب رسید، صد درجه تمام!

شوتینگ استار که به جوار خورشید می‌تاخت، اکنون به فاصلهٔ هشت میلیون کیلومتری رسیده بود. اما از این نزدیکتر نمی‌شد. در واقع، سفینه در آخرین سرحدات رقیقترین بخش از اتمسفر خورشید یعنی تاج آن بود. از آن روکه خورشید از لایه‌های متعدد گاز ساخته شده بود (گو این که بیشتر آن از گازهایی بود که مشابهش را تحت دشوارترین و حادترین شرایط آزمایشگاهی روی زمین نیز نمی‌شد ساخت)، سطحی ثابت نداشت و «اتمسفر» آن نیز جزئی ازکل جرم خورشید را تشکیل می‌داد. پس **لاکی** باگذشتن از میان تاج، در واقع از درون خود خورشید میانبر می‌زد، درست همان گونه که به **بیگمن** گفته بود.

کنجکاوی در دلش جان می‌گرفت. هیچ انسانی تاکنون این قدر به

خورشید نزدیک نشده بود. شاید هیچ انسان دیگری هم هرگز به این اندازه نزدیک نمی‌شد. به یقین هیچ کس از چنین فاصله‌ای با چشم غیرمسلح قادر به نگاه کردن به خورشید نبود. کوتاهترین نگاهِ ممکن از فاصله‌ای چنین نزدیک به پرتوهای مهیب خورشید، به منزلهٔ مرگ فوری بود.

اما او زره انرژی مریخی را به تن داشت. آیا می‌توانست تشعشعات خورشیدی را از فاصلهٔ هشت میلیون کیلومتری متوقف کند؟ حس می‌کرد که نباید به استقبال چنین خطری برود، ولی این کشش روانی مقاومت‌ناپذیر به جانش چنگ می‌انداخت. صفحه تصویر اصلی سفینه به یک رشته ورودیهای استروبوسکوپی مجهز بود، به ترتیبی که هر یک از شصت و چهار ورودی رو به خورشید آن، روی هم رفته و به نوبت، در هر چهار ثانیه به مدت یک میلیونیم ثانیه اجازه گذشتن پرتوهای خورشیدی را از خلال روزنه‌های خود می‌دادند. این تصویر برای چشم (یا برای دوربین) مانند یک نمای غیرمنقطع و مداوم می‌نمود، در حالی که در واقع هر قطعهٔ فرضی از شیشه به کار رفته در روزنه‌های استروبوسکوپ، تنها یک چهار میلیونیم از پرتوهای گسیل شده از خورشید را عبور می‌داد. حتی این نیز محتاج عدسیهایی با طراحی خاص و تقریباً مات بود.

انگشتان **لاکی** بی هیچ ترحمی، تقریباً بدون اراده و ناخودآگاه به سوی تابلوی کنترل رفت. نمی‌توانست فکر از دست دادن چنین فرصتی را از سرش بیرون کند. راستای صفحهٔ تصویر را به سمت خورشید چرخاند و برای این کار از گرانش‌سنجها به عنوان شاخص استفاده کرد.

سپس روی برگرداند و دگمه را زد. یک ثانیه گذشت و سپس دو

ثانیه. تصور کرد حرارت روی پس گردنش افزایش یافته است؛ تقریباً منتظر مرگ بر اثر تشعشع بود. ولی اتفاقی نیفتاد.

آهسته برگشت.

آنچه را می‌دید، تا پایان عمر هم فراموش نمی‌کرد. سطحی روشن، سوراخدار و چروکیده صفحهٔ تصویر را پوشانده بود. این بخشی از خورشید بود. می‌دانست که نمی‌تواند تمام آن را در صفحه تصویر ببیند، زیرا در این فاصله خورشید بیست برابر پهناورتر از آنچه از روی زمین دیده می‌شد، به چشم می‌آمد و حجمی چهار صد برابر بیشتر از میدان دید آدمی را می‌پوشاند.

در وسط صفحهٔ تصویر، یک جفت لکه خورشیدی قرار داشت که در پس زمینه روشن خود سیاه جلوه می‌کرد. باریکه‌هایی از سفیدی درخشان به درون آنها می‌لولید و ناپدید می‌شد. همان‌طور که نگاه می‌کرد، مناطق پرالتهاب و پرجوش و خروشی را می‌دید که آشکارا روی صفحهٔ نمایش جابه‌جا می‌شد. این حرکت به دلیل چرخش وضعی خورشید نبود، که حتی در منطقهٔ استوا نیز به بیش از دو هزار و پانصد کیلومتر در ساعت نمی‌رسید، بلکه به دلیل سرعت فوق‌العاده شوتینگ استار پدید می‌آمد.

همان طور که نگاه می‌کرد، دَلَمه‌هایی از گاز سرخ و سوزان به سوی او زبانه می‌کشید، و در حالی که در پس‌زمینه روشن کورکننده خود کم‌فروغ می‌نمود، با دور شدن از خورشید و خنکتر شدن‌شان به دودی سیاه بدل می‌شد.

لاکی صفحه را متوجه لبهٔ خورشید کرد که در آنجا گازهای سوزان (همان به اصطلاح «زبانه‌ها» که متشکل از کپه‌های غول‌آسای گاز هیدروژن بود) در برابر پس‌زمینهٔ سیاه آسمان با رنگ سرخ تند،

خودنمایی می‌کرد. اینها با حرکتی آهسته منتشر شده، رقیقتر می‌شدند و آشکالی خیالی و وهم‌انگیز به خود می‌گرفتند. **لاکی** می‌دانست که هر یک از اینها می‌تواند ده‌تایی سیاره به اندازه زمین را در برگیرد و می‌توان کرهٔ زمین را به آسانی داخل لکهٔ خورشیدیی که دیده بود انداخت، بی آن که حتی شلپ قابل توجهی بکند و شتکی به اطراف بزند.

با حرکتی ناگهانی، تصویر استرویوسکوپی را خاموش کرد. هر انسانی هر چند بی‌واهمه از هرگونه خطر جسمانی، نمی‌توانست از این فاصله به خورشید بنگرد و تحت تأثیر این حقیقت که زمین و هر آنچه در آن هست چنان ناچیز و بی‌مقدار است، دچار اختلال فکری نشود.

شوتینگ استار نیم دور گرد خورشید زده بود و اکنون به سرعت مدارهای عطارد و زهره را پشت سر می‌گذاشت. سفینه دیگر در حال واشتاب بود. دماغهٔ سفینه در جهت مخالف پرواز قرار گرفته بود و موتورهای قدرتمند اصلی آن به عنوان ترمز عمل می‌کرد.

هنگامی که سفینه از مدار زهره گذشت،

لاکی زرهش را بیرون آورد و آن را سر جایش گذاشت. دستگاه خنک‌کنندهٔ سفینه برای خلاص شدن از شر گرمای اضافی تقلای زیادی کرد. آب آشامیدنی هنوز هم بیش از اندازه داغ بود و غذاهای کنسرو شده بر اثر تبدیل مایعات درون خود به گاز، قلنبه شده بودند.

خورشید داشت کوچکتر می‌شد. **لاکی** نگاهی به آن انداخت. دیگر چون کره‌ای یکدست و درخشان شده بود. آشفتگی‌ها، لکه‌های

جوشان و زبانه‌های بی‌قرارش دیگر دیده نمی‌شد. تنها تاج که همواره در فضا به چشم می‌آمد، اما روی زمین تنها به هنگام کسوف مرئی می‌شد، از هر سو میلیونها کیلومتر در فضا پیش می‌رفت. **لاکی** ناخواسته، از فکر این که از میان آن گذشته است، بر خود لرزید. او از بیست و پنج میلیون کیلومتری زمین گذشت و با تلسکوپ خطوط کلی و آشنای قاره‌هایی را که از پس لبه‌های مضرس پشتهٔ ابرهای سفید سرک می‌کشیدند، جستجو کرد. یک دم غم غربت و دوری از خانه در دلش سر برداشت و سپس عزمی دوباره در وجودش جان گرفت. عزم کرد که عفریت جنگ را از آن میلیاردها انسان گرفتار و پرزاد و ولدی که در آن سیاره سکنی گزیده بودند، دور سازد؛ سیاره‌ای که خاستگاه تمامی انسانهایی بود که اکنون دورافتاده‌ترین منظومه‌های ستاره‌ای کهکشان را مسخر خود ساخته بودند.

سپس زمین را نیز پشت سر گذاشت.

با گذشتن از مریخ و بازگشت به کمربند سیارکی، **لاکی** هنوز به سوی منظومهٔ مشتری پیش می‌رفت، همان منظومه کوچک در دل منظومهٔ بزرگتر شمسی. مشتری در مرکز منظومهٔ خود قرار داشت، سیاره‌ای بزرگتر از مجموع تمامی سایر سیارات. چهار قمر غول‌پیکر، گرد آن در چرخشند، که سه‌تای آنها ـ یو[۱]، اروپا[۲] و کالیستو[۳] ـ تقریباً هم‌اندازه قمر زمین هستند، و قمر چهارم، گانیمد، بسیار بزرگتر از آن است. در حقیقت گانیمد بزرگتر از عطارد و تقریباً به بزرگی مریخ

---

1 - Io *2 - Europa*
3 - Callisto

است. افزون بر این چهار قمر، دوازده قمر دیگر نیز گرد مشتری در چرخشند که قطرشان از چند صد کیلومتر تا سنگ‌پاره‌هایی ناچیز متغیر است.

از پشت تلسکوپ سفینه، مشتری چون گویی زرد و در حال بزرگ شدن بود که خطوطی به رنگ نارنجی کمرنگ روی آن رج می‌خورد و یکی از این خطوط با شکم دادن به بیرون چیزی را که روزگاری به نام «لکه بزرگ سرخ رنگ» شناخته می‌شد، در خود جای می‌داد. سه تا از قمرهای اصلی، از جمله گانیمد، در این طرف بود و قمر چهارم در پشت سیاره قرار داشت.

لاکی بخش عمده‌ای از آن روز را به تماس رمزبندی شده با دفاتر اصلی شورای علوم در کره ماه گذراند. نیروسنجهایش پهنهٔ گسترده‌ای از فضا را با انگشتان جستجوگر خود می‌کاویدند. سفینه‌های بسیاری را یافته بود، اما **لاکی** در پی یافتن موتوری با الگوی سیری‌یوسی بود که به محض پیدا شدن به طور قطع آن را می‌شناخت.

سرانجام موفق شد. در فاصله سی و پنج میلیون کیلومتری، نخستین لرزه‌ها شک وی را برانگیخت. به همان سمت منحرف شد و منحنی‌های شاخص، شدت و انحنای بیشتری یافت.

در فاصلهٔ صد هزار کیلومتری، تلسکوپش آن را بسان نقطه‌ای محو نمودار ساخت. در ده هزار کیلومتری شکل و قوارهٔ سفینهٔ **آنتون** را به خود گرفت.

در هزار کیلومتری (در حالی که گانیمد هنوز در هشتاد میلیون کیلومتری هر دو سفینه قرار داشت) **لاکی** نخستین بار پیامش را فرستاد: درخواست بازگشت سفینهٔ **آنتون** به سمت زمین.

لاکی در صد کیلومتری پاسخش را دریافت کرد ـ یک پرتو انرژی

که مولدهای **شوتینگ استار** را به زوزه و رعشه انداخت، گفتی با سفینهٔ دیگری تصادم کرده باشد. چهرهٔ **لاکی** درهم رفت.

سفینهٔ **آنتون** بهتر از آن مسلح بود که او می‌پنداشت.

فصل پانزدهم

بخشی از پاسخ

برای یک ساعت، مانورهای هر دو سفینه تردیدآمیز بود. **لاکی** سفینه‌ای سریعتر و بهتر داشت، اما در مقابل کاپیتان **آنتون** از امتیاز خدمه سود می‌جست. هر یک از افراد **آنتون** می‌توانستند وظیفه‌ای خاص را به عهده گیرند. یک نفر می‌توانست انرژی را کانونی سازد و دیگری پرتابه‌ها را رها کند، در حالی که نفر سوم می‌توانست ردیف واکنشگرها را تحت نظر بگیرد و خود **آنتون** هم آزادانه عملیات را رهبری می‌کرد.

در مقابل، از آنجا که **لاکی** باید همه چیز را دست تنها انجام می‌داد، باید بیش از همه چیز بر قدرت کلامش اتکا می‌کرد.

«تو نمی‌توانی خودت را به گانیمد برسانی **آنتون**، و رفقایت هم که از تمام ماجرا خبر ندارند جرأت نمی‌کنند با دخالت در این معرکه دستشان را رو کنند... کارت ساخته است، **آنتون**؛ ما از همه نقشه‌هایت خبر داریم... برای فرستادن پیغام به گانیمد هم بیخود زحمت نکش؛ ما راه تمام مخابرات زیر ـ اثیری را از جایی که تو هستی تا مشتری سد کرده‌ایم. هیچ پیغامی نمی‌توانی مخابره کنی... ناوهای حکومتی در راه‌اند، **آنتون**. داری نفسهای آخرت را می‌کشی.

وقت زیادی نداری، مگر این که تسلیم شوی... تسلیم شو، **آنتون**. تسلیم شو.»

این کلمات در حالی ادا می‌شد که **شوتینگ** استار پیوسته از برابر قدرت آتشی چنان متمرکز جا خالی می‌کرد که **لاکی** مانندش را تا کنون ندیده بود. اما همهٔ شلیکهای دشمن هم به خطا نمی‌رفت. ذخیره انرژی سفینهٔ **لاکی** به تدریج ضعیفتر می‌شد. **لاکی** امیدوار بودسفینهٔ **آنتون** هم به همان اندازه زیر فشار و در تنگنا باشد، ولی او تنها چند شلیک پراکنده به طرف **آنتون** انجام می‌داد و هیچ یک از هدفگیری‌هایش نیز درست از آب در نمی‌آمد.

جرأت نداشت چشم از پردهٔ نمایش برگیرد. سفینه های زمین تا ساعتها بعد وارد صحنهٔ کارزار نمی‌شدند. تا آن زمان اگر **آنتون** ذخایر انرژی **لاکی** را خالی می‌کرد، پا به فرار می‌گذاشت وبا سرعتی خوب به سوی گانیمد می‌شتافت، در حالی که **شوتینگ** استارافتان و خیزان تنها قادر به تعقیب او بود و نه رسیدن به وی... یا چنانچه ناوگانی از راهزنان به ناگاه بر پردهٔ نمایش ظاهر می‌شد...

لاکی دل آن را نداشت که به چنین تفکراتی میدان بدهد. شاید اشتباه کرده بود که از همان آغاز کار رهگیری را به سفینه‌های دولتی وانگذاشته بود. به خود گفت؛ نه، تنها **شوتینگ** استار بود که می‌توانست **آنتون** را در فاصلهٔ هشتاد میلیون کیلومتری از گانیمد بگیرد؛ تنها سرعت این سفینه و از آن مهمتر تنها نیرو سنجهای آن قادر به انجام این مهم بود. در این فاصله ازگانیمد، باکمال اطمینان می شد واحدهایی از ناوگان را برای شکار فرا خواند. اما نزدیکتر از آن عملیات ناوگان ناامن می‌شد.

گیرندهٔ **لاکی** که تمام مدت باز بود، ناگهان به صدا درآمد. سیمای

آنتون آن را پرکرد، سیمایی متبسم و آسوده خاطر.

«می‌بینم باز هم از چنگ **دینگو** در رفتی.»

لاکی گفت، «باز هم؟ یعنی اعتراف می‌کنی که در آن مبارزه با تفنگ پرواز به دستور تو عمل می‌کرده!»

یک باریکهٔ انرژی به ناگاه به سوی سفینهٔ **لاکی** پرواز کرد و با نیرویی مهلک به سراغش آمد. **لاکی** با چنان شتابی سفینه را کنار کشید که زیر پایش خالی شد.

آنتون خندید. «این قدر کشیک ما را نکش. ما وقتی گرفتیمت که حسابی تابلو بودی. معلوم است که **دینگو** مطابق دستور عمل می‌کرد. ما می‌دانستیم داریم چکار می‌کنیم. **دینگو** نمی‌دانست واقعاً کی هستی، ولی من می‌دانستم. تقریباً از همان اول کار.»

لاکی گفت، «بد شد که این دانستن دردی آزت دوا نکرد.»

«از **دینگو**، دردی دوا نکرد. شاید خوشحال بشوی اگر بشنوی که **دینگو**، بگذار این جور بگویم، تنبیه شده. اشتباه کردن خبط بزرگی است. ولی این جور حرفها مال این جا نیست. فقط تماس گرفتم که بگویم خیلی خوش گذشت، ولی دیگر دارم می‌روم.»

لاکی گفت، «جایی نداری بروی.»

«یک سری به گانیمد می‌زنم.»

«جلویت را می‌گیرند.»

«سفینه‌های دولتی؟ هنوز که خبری ازشان نشده. هیچ کدام هم به موقع به من نمی‌رسند.»

«خودم می‌گیرمت.»

«تو که قبلاً مرا گرفته‌ای. ولی خوب، می‌خواهی چکارم کنی؟ از جنگیدنت پیداست که در سفینه تک‌وتنهایی. اگر این را از اول

می‌دانستم، این همه وقتم را معطل تو نمی‌کردم. تو نمی‌توانی در مقابل یک گروه خدمه کامل بجنگی.»

لاکی با صدایی پست و محکم گفت، «می‌توانم خودم را به سفینه‌ات بکوبم. می‌توانم تو را داغان کنم.»

«و خودت را. این یادت باشد.»

«برایم مهم نیست.»

«دست بردار، بابا. داری مثل بچه پیشاهنگهای فضایی حرف می‌زنی. لابد بعدش هم می‌خواهی سوگندنامه پیشگاهنگان جوان را برایم دکلمه کنی.»

لاکی صدایش را بالا برد. «کسانی که در سفینه هستید، گوش کنید! اگر کاپیتان‌تان بخواهد به طرف گانیمد فرار کند، خودم را به سفینه‌تان می‌کوبم. مرگ همه‌تان قطعی است، مگر این که تسلیم شوید. قول می‌دهم همگی منصفانه محاکمه شوید. اگر با ما همکاری کنید، قول می‌دهم تا حد امکان رعایت حالتان را بکنند. اجازه ندهید **آنتون** به خاطر رفقای سیری‌یوسی‌اش سرتان را به باد بدهد.»

آنتون گفت، «حرفت را بزن، آدم دولت، حرفت را بزن. می‌گذارم همه چیز را بشنوند. خودشان می‌دانند چه جور محاکمه و رعایت حالی در انتظارشان است: فقط تزریق یک سم آنزیمی.

«تنها چیزی که نصیبشان می‌شود همین است. آنها از تو نمی‌ترسند. خداحافظ، آدم دولت.»

با سرعت گرفتن و دور شدن سفینهٔ **آنتون**، عقربه‌گرانش‌سنجهای **لاکی** لرزید و پایین رفت. **لاکی** نگاهی به صفحه تصویرهایش انداخت. پس سفینه‌های حکومتی کجا بودند؟ این سفینه‌ها کدام گوری هستند؟

دوباره شتاب گرفت. عقربهٔ گرانش‌سنجها نیز دوباره بالا جستند.

کیلومترها فاصلهٔ میان دو سفینه در دم کاهش یافت. سفینهٔ **آنتون** سرعت بیشتری گرفت؛ **شوتینگ استار**نیز همچنین. ولی امکانات شتابگیری سفینهٔ **لاکی** بیشتر بود.

لبخند **آنتون** تغییری نکرد. او گفت،«هشتاد کیلومتر فاصله.» بعد «هفتاد کیلومتر.» یک مکث دیگر.«شصت کیلومتر. اشهدت را خوانده‌ای، آدم دولت؟»

لاکی پاسخی نداد. راه گریزی نداشت. شاید مجبور به این کار می‌شد. اگر تنها راه ممکن همین بود، پیش از رسیدن **آنتون** به مقصد، پیش از نزول بلای جنگ بر سر زمین، باید حتی با خودکشی هم که شده راه راهزنان را سد می‌کرد. دو سفینه پس از طی مسیری طولانی و پس از طی زمانی دراز برای پیمودن دو منحنی باز، با یکدیگر مماس می‌شدند.

آنتون با تنبلی گفت، «شد پنجاه تا. این کارهایت کسی را نمی‌ترساند. آخرش فقط آبروی خودت را می‌بری. ردشو برو پی کارت، استار.»

لاکی قاطعانه گفت، «چهل کیلومتر. پانزده دقیقه وقت داری تسلیم شوی یا بمیری.» با خود اندیشید، خود نیز پانزده دقیقه وقت دارد بازی را ببرد یا بمیرد.

پشت سر **آنتون** چهرهٔ دیگری روی صفحهٔ تصویر پدیدار شد. یک انگشت را بالا آورد و روی لبان به هم چسبیده و رنگ پریده‌اش گذاشت. شاید پلکهای **لاکی** دمی لرزید. کوشید تا با برگرداندن جهت نگاهش و دوباره نگریستن به صفحه آن را پنهان سازد.

هر دو سفینه به حداکثر شتاب خود رسیده بودند.

آنتون پرسید، «چی شده، **استار**؟ ترسیده‌ای؟ قلبت به تاپ و تاپ افتاده؟» چشمانش به این‌سو و آن‌سو می‌رقصید و لبانش باز مانده بود.

لاکی ناگهان به این نتیجهٔ قطعی رسید که **آنتون** از این موقعیت لذت می‌برد، آن را یک بازی هیجان‌انگیز تلقی می‌کند، آن را وسیله‌ای می‌بیند که شاید نمایانگر قدرت اوست. او در آن لحظه دریافت که **آنتون** هرگز تسلیم نمی‌شود، اجازه خواهد داد سفینه‌اش داغان شود، ولی پاپس نخواهد کشید؛ و **لاکی** می‌دانست که دیگر گریزی از مرگ نیست.

لاکی گفت، «سی کیلومتر.»

چهرهٔ نفر پشت سر، چهرهٔ **هنسن** بود. همان گوشه نشین! چیزی را در دست می‌فشرد.

لاکی گفت، «بیست کیلومتر... شش دقیقه. خودم را به سفینه‌تان می‌کوبم. به فضا قسم، داغانتان می‌کنم.»

یک شکافنده بود! **هنسن** یک شکافنده در دست داشت.

نفس **لاکی** در سینه حبس شده بود. اگر **آنتون** برمی‌گشت...

ولی **آنتون** اگر می‌توانست، نمی‌خواست حتی یک ثانیه چشم از چهرهٔ **لاکی** بردارد.

می‌خواست بروز و فزونی وحشت را ببیند. **لاکی** به روشنی این را از وجنات راهزن می‌خواند. **آنتون** حتی با سروصدایی بیش از بالا آمدن دقیق و آهستهٔ یک شکافنده هم رو برنمی‌گرداند.

پرتو سلاح به پشتش اصابت کرد. مرگ چنان بی‌خبر از راه رسید که لبخند مشتاقش از چهره پاک نشد و گرچه حیات از وجودش رخت بربست، نگاه لذت جو و رذیلانه‌اش ناپدید نگردید. **آنتون** روی صفحهٔ تصویر افتاد و برای لحظه‌ای چهرهٔ درشت‌تر از حد معمولش با

چشمانی مرده به **لاکی** زل زد.

لاکی فریاد **هنسن** را شنید، «همه برگردید. می‌خواهید کشته شوید؟ ما تسلیم می‌شویم. بیا ما را دستگیر کن، **استارا**!»

لاکی جهت شتاب را دو درجه منحرف کرد. همین برای ردشدن کافی بود.

نیرو سنجهایش دیگر داشتند اثر موتور سفینه‌های در حال تقرب حکومتی را به روشنی ثبت می‌کردند. بالاخره داشتند می‌آمدند.

سپرهای دفاعی سفینهٔ **آنتون**، به علامت تسلیم با رنگی سفیدوتابان می‌درخشید.

این تقریباً یک اصل ثابت و بی‌تغییر بود که هر کجا شورای علوم در اموری دخالت می‌کرد که ناوگان آن را در حوزهٔ صلاحیت نیروهای نظامی می‌دانست، موجب نارضایتی نظامیان فراهم می‌آمد. به ویژه مواقعی که این دخالت منجر به موفقیتی بی‌نقص و برجسته می‌شد. **لاکی استار** به خوبی از این امر آگاه و برای روبه رو شدن با نارضایتی نه چندان پنهان آدمیرال آماده بود.

آدمیرال گفت، «دکتر **کانوی** وضعیت را به اندازه کافی توصیف کرد، **استار**، و ما به خاطر فعالیتهایت به تو تبریک می‌گوییم. اما باید این را بدانی که ناوگان از مدتها پیش از خطر سیری‌یوسی‌ها آگاه بوده و برنامهٔ دقیقی هم برای خودش داشت. این اعمال خودسرانهٔ شورا ممکن است به ضررمان تمام شود. می‌توانی این را به دکتر **کانوی** هم گوشزد کنی. فعلاً مقام هماهنگ‌کننده از من خواسته‌اند که در مراحل بعدی مبارزه با راهزنان با شورا همکاری کنم»، اما سیمایش سرسخت و بی‌انعطاف به نظر می‌رسید، «نمی‌توانم پیشنهادت را مبنی بر به

تعویق انداختن حمله به گانیمد بپذیرم. گمان می‌کنم ناوگان برای اتخاذ تصمیماتش و ارزیابی در مورد نبرد و پیروزی کاملاً صلاحیت داشته باشد.»

آدمیرال در سنین پنجاه سالگی و با امر مشورت با همالان خود نیز بیگانه بود، چه رسد به جوانکی که تنها نیمی از سن او را داشت. صورت چهارگوش و سبیلهای خاکستری و سیخ سیخ او نیز همین را می‌گفت.

لاکی خسته بود. واکنش فشارهای پیشین، اکنون سفینهٔ **آنتون** را یدک می‌کشید وخدمه‌اش را در توقیف خود داشت، خودنمایی می‌کرد. اما کوشید تا جایی که می‌تواند با احترام صحبت کند،«تصور می‌کنم در صورتی که اول سیارکها را پاک سازی کنیم. مشکل سیری‌یوسی‌های روی گانیمد هم به خودی خود مرتفع شود.»

«کهکشان عزیز، مرد، آخر منظورت از "پاک سازی" آنها چیست. ما بیست‌و پنج سال سعی کردیم همین کار را بکنیم، ولی موفق نشدیم. پاک سازی سیارکها مثل شمشیر بر آب زدن است. در مورد پایگاه سیری‌یوس هم باید بگویم که می‌دانیم کجاست، و تقریباً به طور کامل از توانایی‌اش مطلعیم.» لبخند گذرایی زد.«البته شاید درکش برای شورا کمی دشوار باشد، اما ناوگان نیز به اندازهٔ آنها حاضر و قبراق است. حتی شاید هم بیشتر از آنها. برای نمونه می‌دانم که نیروهای تحت امر من برای شکست دادن‌شان کفایت می‌کند. ما برای نبرد آماده‌ایم.»

«در این مورد کوچکترین شبهه‌ای ندارم و می‌دانم که قادر به شکست دادن سیری‌یوسی‌ها هستید. ولی آنها که روی گانیمد هستند تنها سیری‌یوسی‌های عالم نیستند.شاید برای نبرد آماده باشید ولی

برای یک جنگ دراز مدت و پرهزینه هم آمادگی دارید؟»

خون به چهرهٔ آدمیرال دوید. «از من خواسته‌اند که همکاری کنم، ولی نمی‌توانم سر امنیت زمین دست به قمار بزنم. من تحت هیچ شرایطی نمی‌توانم برای تحقق نقشه‌ای که با وجود حضور ناوگان سیری‌یوسی در منظومه شمسی، می‌خواهد ناوگان ما را در میان سیارکها متفرق کند، دست یاری دراز کنم.»

لاکی کلامش را قطع کرد. «ممکن است یک ساعت وقت به من بدهید؟ یک ساعت برای گفتگو با **هنسن**، همان اسیر از سرس که او را پیش از ورود شما به سفینه سوار کردم، قربان؟»

«این کار چه کمکی به تو می‌کند؟»

«می‌توانم از آن یک ساعت استفاده کنم تا نتیجه را نشان‌تان بدهم؟»

لبان آدمیرال به هم فشرده شد. «این یک ساعت شاید خیلی ارزشمند باشد. شایدنتوان قیمتی روی آن گذاشت... بسیار خوب، شروع کن، ولی معطلش نکن. ببینیم چه می‌کنی.»

لاکی بی‌آن که چشمان آرام خود را از آدمیرال برگیرد صدا زد، «**هنسن!**»

گوشه نشین از طرف اتاق خواب وارد شد. خسته نشان می‌داد، ولی توانست لبخندی به **لاکی** بزند. گویی اقامتش در سفینهٔ راهزنان اثری بر روحیه‌اش نگذاشته بود.

وی گفت، «داشتم پیش خودم سفینه‌تان را تحسین می‌کردم، آقای استار. واقعاً یک تکه جواهر است.»

آدمیرال گفت، «ببین، حرف را کش نده. برو سر اصل مطلب، استار! سفینه‌ات را فراموش کن.»

لاکی گفت، «وضعیت از این قرار است، آقای **هنسن**، ما با کمک گرانقدر شما، که به خاطرش از شما سپاسگزارم، جلو **آنتون** را گرفتیم. این یعنی به تأخیر انداختن شروع درگیری با سیری‌یوس. ولی به چیزی بیشتر از تأخیر احتیاج داریم. ما باید به کلی این خطر را رفع کنیم، و همان طور که آدمیرال برایتان خواهند گفت، وقتمان خیلی تنگ است.»

«**هنسن** پرسید، «چه کمکی از من ساخته است؟»

«فقط جواب دادن به سؤالهای من.»

«با کمال میل، ولی تا به حال هر چه را که می‌دانستم گفته‌ام. متأسفم که این قدر بی‌فایده از کار درآمده.»

«با این وجود، راهزنها شما را آدم خطرناکی می‌دانستند. برای درآوردن شما از دست ما خطر بزرگی را به جان خریدند.»

«نمی‌دانم دلیلش چیست.»

«یعنی ممکن نیست اطلاعاتی داشته باشید که خودتان هم از وجودش بی‌خبر باشید؟ چیزی که می‌تواند برای آنها مرگبار باشد؟»

«نمی‌دانم چطور چنین چیزی ممکن است.»

«خوب، آنها به شما اعتماد کردند. مطابق اطلاعاتی که خودتان به من دادید، آدم ثروتمندی بودید؛ فردی با درآمدهای خوب روی زمین. به طور قطع شما بهتر از هرگوشه‌نشین معمولی‌ای بودید. با این وصف راهزنها خوب با شما رفتار می‌کردند، یا حداقل بدرفتاری نمی‌کردند. اموال شما را غارت نکردند. در واقع خانه فوق العاده مجلل‌تان را کاملاً دست نخورده گذاشتند.»

«یادتان باشد، آقای **استار**، که من هم در عوض کمک‌شان می‌کردم.»

«نه چندان. خودتان گفتید که اجازه می‌دادید روی صخره‌تان فرود بیایند و گاهی کسانی را پیش شما بگذارند، تقریباً همین و بس. اگر خیلی ساده شما را می‌کشتند، می‌توانستند این امکانات و تمام محل زندگی شما را به خودشان اختصاص بدهند. وانگهی، دیگر نگران این نبودند که مبادا شما خبرچینی‌شان را بکنید. خودتان می‌دانید که آخرهم همین کار را کردید.»

چشمان **هنسن** این‌سو و آن‌سو رفت. «به هر حال حقیقت همین بود که برایتان گفتم.»

«بله، چیزی که گفتید حقیقت داشت. ولی تمام حقیقت نبود. من می‌گویم برای اعتماد و تام‌وتمام راهزنها به شما باید دلیل خوبی وجود داشته باشد. آنها حتماً می‌دانستند که با پیوستن به حکومت دارید با جانتان بازی می‌کنید.»

هنسن به نرمی گفت، «این را که خودم برایتان گفتم.»

«شما گفتید که با کمک به راهزنها مرتکب جرم شده‌اید، ولی آنها وقتی برای اولین بار نزد شما آمدند به شما اعتماد کردند، پیش از آن که شروع به کمک کردن به آنها کنید. وگرنه در همان بدو امر کارتان را یکسره کرده بودند. خوب حالا بگذارید خودم حدس بزنم. می‌خواهم بگویم روزگاری پیش از آن که گوشه‌نشینی اختیار کنید، خودتان هم راهزن بوده‌اید، **هنسن**، و **آنتون** و افرادی مثل او از موضوع آگاهی داشته‌اند. حالا چه می‌گویید؟»

رنگ از چهرهٔ **هنسن** پرید.

لاکی گفت، «نظرتان را نگفتید **هنسن**؟»

صدای **هنسن** به نرمی حریر بود. «حق با شماست، آقای **استار**. روزگاری من هم یکی از خدمهٔ سفینه‌های راهزنی بودم. این مال مدتها

پیش است. تلاش کرده‌ام با این ننگ زندگی کنم. خودم را روی سیارکها بازنشسته کردم، و حداکثر تلاشم را کردم تا جایی که به زمین مربوط می‌شود، اثری از آثارم نباشد. وقتی گروه تازه‌ای از راهزنها در منظومه شمسی سر بلند کردند و سراغم آمدند، چاره‌ای جز همراهی با آنها نداشتم.

«وقتی شما فرود آمدید، اولین فرصت برای فرار دست داد؛ اولین فرصت برای پذیرفتن خطر مواجهه با قانون. آخر بیست و پنج سال گذشته بود.و این امتیاز را هم داشتم که جانم را برای نجات یکی از اعضای شورا به خطر انداخته‌ام. برای همین بود که برای جنگیدن با راهزنهای مهاجم سرس آن قدر مشتاق بودم. می‌خواستم امتیاز دیگری به نفع خودم کسب کنم. دست آخر، با کشتن **آنتون** برای دومین بار جان شما را نجات دادم و همان طور که خودت برایم گفتی به کرهٔ زمین فرصتی دادم تا از بروز یک جنگ جلوگیری کند. من راهزن بوده‌ام، آقای **استار**، ولی گذشته‌ها گذشته و فکر می‌کنم تاوان گناهانم را پرداخته باشم.»

لاکی گفت، «خوب است، ولی به خیال شما. خوب، حالا اطلاعاتی دارید که قبلاً در اختیار ما نگذاشته باشید؟»

هنسن به علامت نفی سر جنباند.

لاکی گفت، «به ما نگفته بودید که راهزن بوده‌اید.»

«این مطلب واقعاً ربطی به موضوع نداشت. و خودتان هم که فهمیدید. من هم سعی نکردم کتمانش کنم.»

«خوب، بگذار ببینیم می‌توانیم چیز دیگری هم پیدا کنیم که کتمانش نکنید. می‌دانید، شما هنوز هم تمام واقعیت را نگفته‌اید.»

هنسن شگفت‌زده می‌نمود. «مگر چیز دیگری هم مانده؟»

«بله، این واقعیت که شما هرگز دست از راهزنی برنداشته‌اید. این واقعیت که شما همان کسی هستید که **آنتون** یک بار در حضور من و بعد از مبارزهٔ با تفنگ پروازم با **دینگو**، از شما نام برد. این واقعیت که شما همان به اصطلاح رئیس هستید. آقای **هنسن**، شما مغز متفکر و رهبر راهزنان سیارکها هستید.»

فصل شانزدهم

تمامی پاسخ

هنسن از صندلیش بیرون پرید و همان جا ایستاد. نفسش به سختی از میان لبان بازش بیرون می‌زد و صفیر می‌کشید.

آدمیرال که در شگفت‌زدگی چیزی از او کم نداشت، فریاد زد، کهکشان بزرگ، مرد! یعنی چه؟ جدی می‌گویی؟»

لاکی گفت، «بشین، **هنسن**، بگذار ببینیم همه‌اش خوب به هم جفت و جور می‌شود یا نه. اگر اشتباه کرده باشم، حتماً نوعی تناقض از خودش بروز خواهد داد. مسأله با فرود و ورود کاپیتان **آنتون** روی اطلس شروع می‌شود. **آنتون** مرد باهوش و با کفایتی بود، گو این که طرز فکر منحطی داشت. او به من و دوستانم اعتماد نکرد. یک عکس سه بعدی از من برداشت (انجام دادن این کار حتی بدون اطلاع من هم کار آسانی بود) و برای کسب تکلیف آن را نزد رئیس فرستاد. رئیس بودنت قطعاً منطقی بود، **هنسن**، زیرا در حقیقت وقتی بعداً با من رودررو شدی، مرا خوب شناختی.

«رئیس پیغامی‌فرستاد مبنی بر این که من باید کشته شوم. برای **آنتون** مایه مسرت و سرگرمی بود که برای این کار مرا به یک مبارزه با تفنگهای پرواز در برابر **دینگو** بفرستد. **دینگو** دستور اکید داشت که

مرا بکشد. **آنتون** در آخرین گفتگومان به این مطلب اعتراف کرد. بعد، وقتی من سالم برگشتم، چون **آنتون** در صورت زنده ماندنم قول احتمال پذیرفته‌شدن در تشکیلات را به من داده بود، ناچار خودت وارد میدان شدی. مرا به صخرهٔ تو فرستادند.»

هنسن دیگر تاب نیاورد، «ولی این جنون‌آمیز است. من که صدمه‌ای به تو نزدم. تو را نجات دادم، تو را به سرس برگرداندم.»

«درست است، و خودت هم با من آمدی. این فکر از من بود که وارد تشکیلات راهزنها شوم و حقایق را از داخل سازمان دریابم. تو هم همین نقشه را در مقابل من اعمال کردی و موفقتر از من بودی. مرا به سرس آوردی و خودت را هم دعوت کردی. فهمیدی که چقدر از آمادگی به دوریم و چقدر تشکیلات راهزنان را دست کم گرفته‌ایم. و این یعنی آن که می‌توانستی با آخرین سرعت پیش بروی.

«یورش به سرس الان برایم معنا پیدا می‌کند. گمان کنم به ترتیبی خبرش را به **آنتون** رسانده‌ای. گیرنده فرستنده‌های جیبی زیر- اثیری چیز غریبی نیست و می‌توانستی رمزهای هوشمندانه‌ای به کار بری. تونه برای جنگیدن، بلکه برای پیوستن به آنها وارد راهروها شدی. آنها تو را نکشتند، "اسیرت" کردند. این خیلی عجیب بود. اگر داستانت حقیقت داشت باید از نظر آنها یک خبرچین خطرناک می‌بودی. باید به محض رسیدن به تیررس‌شان تو را از پا در می‌آوردند. اما آسیبی به تو نرساندند. در عوض، تو را به سفینهٔ فرماندهی **آنتون** بردند و همراه تو راهی گانیمد شدند. حتی توقیف یا تحت نظر هم نبودی. رسیدن بی سرو صدا به پشت **آنتون** و کشتن او کاملاً برایت میسر بود.»

هنسن نعره کشید، «ولی من او را کشتم. به خاطر خدا بگو ببینم،

اگر همان کسی بودم که تو گفتی، او را می‌کشتم؟»

«بله، چون او جنون شیدایی داشت. حاضر بود خودم را به سفینهٔ شماها بکوبم، ولی پاپس نکشد وبی‌آبرو نشود. تو نقشه‌های بزرگتری داشتی و به هیچ وجه قصد نداشتی برای ارضای حس خودبینی او خودت را فداکنی. تو می‌دانستی که حتی اگر جلو **آنتون** را هم بگیریم و اجازه تماس با گانیمد را از او سلب کنیم، فقط یک تأخیر به وجود می‌آید. اما با هجوم آوردن به گانیمد پس از آن، به هر حال یک جنگ بزرگ به راه خواهیم انداخت. پس با دنبال کردن بازی در نقش گوشه نشین، بالاخره فرصتی برای فرار و به عهده گرفتن نقش اصلی‌ات پیدا می‌کردی. در مقایسه با اینها، جان **آنتون** و از دست دادن یک سفینه چه ارزشی داشت؟»

هنسن گفت، «برای این همه ادعا چه مدرکی داری؟ همه‌اش حدسیات است! مدرکت کجاست؟»

آدمیرال که تاکنون از یکی به دیگری می‌نگریست، حرکتی به خود داد. «نگاه کن، استار، این مرد مال من است. حقیقت را هر چه که باشد از دهانش بیرون خواهیم کشید.»

«شتاب نکنید، آدمیرال. یک ساعتم هنوز تمام نشده... گفتی حدسیات، **هنسن**؟ پس ادامه می‌دهیم. من سعی کردم به صخره تو برگردم، **هنسن**، ولی مختصاتش را نداشتی، که به رغم توجیهات پرزحمت و پرآب وتب عجیب بود. من شخصاً یک مجموعه مختصات از روی مسیر پروازمان تا سرس محاسبه کردم، که سر از منطقهٔ ممنوعه در آورد، یعنی جایی که به طور طبیعی هیچ سیارکی نمی‌تواند باشد. ولی از آن جاکه از درستی محاسباتم اطمینان داشتم، فهمیدم که سیارک تو در جایی بوده که مسیر طبیعی‌اش **اجازه نمی‌داد**

آن جا باشد.»

آدمیرال گفت، «هان؟ چی؟»

«منظورم این است که اگر صخره‌ای به اندازهٔ کافی کوچک باشد لازم نیست فقط روی مدار خودش حرکت کند. می‌شود آن را به موتورهای فرا اتمی مجهز کرد و مثل یک سفینهٔ فضایی آن را از مدارش خارج ساخت. وگرنه چطور می‌شود وجود یک سیارک را در منطقهٔ ممنوعه توجیه کرد.»

هنسن دیوانه‌وار گفت، «با گفتن تو که چیزی حل نمی‌شود. نمی‌دانم چرا داری این کار را با من می‌کنی، **استار**. می‌خواهی امتحانم کنی؟ کلکی در کار است؟»

لاکی گفت، «کلکی در کار نیست، آقای **هنسن**. من برگشتم سراغ صخره‌ات. فکر نمی‌کردم زیاد جابه‌جایش کرده باشی. سیارکی که قابلیت حرکت داشته باشد امتیازات خاصی دارد. هر چند بار هم که شناسایی شده باشد، مختصاتش یادداشت و مدارش محاسبه شده باشد، رصدکنندگان و تعقیب‌کنندگان را همیشه می‌شود با حرکت دادنش از روی مدار گمراه کرد.

با این وجود یک سیارک متحرک خطراتی را هم در بردارد. یک اختر شناس پشت تلسکوپ ممکن است از قضا موقع رصد آن را ببیند و از خود بپرسد که چرا سیارک باید از دایرة البروج خارج شود یا وارد منطقه ممنوعه شود. یا اگر به اندازه کافی نزدیک باشد ممکن است تعجب کند که چرا یک سیارک باید در ته خود برق اگزوز یک واکنشگر را نشان دهد.

«گمان کنم قبلاً یک بار برای ملاقات با سفینهٔ **آنتون** در بین راه، آن را حرکت دادید تا من را روی صخره‌ات پیاده کنند. من یقین داشتم که

به این زودی آن قدرها دور نمی‌شوید. شاید فقط آن قدر دور می شدید که از نزدیکترین خوشهٔ سیارکی برای استتار استفاده کنید. بنابراین برگشتم و دوربین نزدیکترین سیارکها دنبال شبیه‌ترین از لحاظ شکل و اندازه گشتم. پیدایش کردم. سیارکی را پیدا کردم که همزمان یک پایگاه، کارخانه و انبار بود و روی آن صدای موتورهای فرا اتمی غول‌آسایی را شنیدم که به خوبی قادر به حرکت دادنش در فضا بود. فکر کنم از سیری‌یوس واردش کرده باشید.»

هنسن گفت، «ولی این که صخرهٔ من نبوده.»

«نبوده؟ **دینگو** روی آن منتظر بود. لاف می‌زد که نیازی به تعقیب من نداشته؛ چون می‌دانسته کجا خواهم رفت. تنها جایی را که می‌دانسته من به طرفش می‌روم صخرهٔ تو بود. از این جا نتیجه گرفتم که همان سیارک در یک طرف محل سکونت تو و در طرف دیگرش پایگاه راهزنها رادر خود جای داده بوده.»

هنسن داد زد، «نه،نه. آدمیرال شما بگویید. هزاران سیارک به شکل و اندازهٔ مال من وجود دارد، من هم مسؤول حرفهای بی سروته یک راهزن نیستم.»

لاکی گفت، «یک مدرک یا گواه دیگر هم دارم که شاید برایت قانع‌کننده‌تر باشد. روی پایگاه راهزنها دره‌ای بین دو تخته سنگ برآمده وجودداشت؛ دره‌ای پراز قوطیهای کنسرو خالی.»

آدمیرال فریاد زد، «قوطی خالی! این یکی دیگر چه ربطی به ماجرا دارد، **استار**؟»

«**هنسن** قوطیهای کنسرو خالی‌اش را توی دره می‌انداخت. خودش گفت که دوست ندارد زباله‌هایش دوروبر صخره بچرخند. احتمالاً در واقع نمی‌خواسته صخره‌اش را در بربگیرند ومحلش را لو

بدهند. وقتی داشتیم صخره را ترک می‌کردیم، درهٔ قوطیها را دیدم. وقتی هم به پایگاه راهزنها نزدیک می‌شدم دوباره آن را دیدم. برای همین بود که فقط همان سیارک را برای وارسی انتخاب کردم،نه سیارک دیگری را. به این مرد نگاه کنید، آدمیرال، ببینید باز هم شکی مانده که من حقیقت را می‌گویم؟»

سیمای هنسن از فرط خشم درهم شده بود. او همان مرد پیشین نبود. کلیهٔ نشانه‌های نجابت و خیرخواهی از او رخت بر بسته بود.

«بسیار خوب، که چی بشود؟ چه می‌خواهی؟»

«می‌خواهم با گانیمد تماس بگیری. مطمئنم که قبلاً با آنها مذاکراتی انجام داده‌ای. تو را خوب می‌شناسند. بگو سیارکها دارند تسلیم می‌شوند و در صورت لزوم برای مقابله با سیری‌یوس به زمین ملحق خواهند شد.»

هنسن خندید،«چرا این کار را بکنم؟ تو مرا گرفته‌ای نه سیارکها را. نمی‌توانی پاک سازی‌شان کنی.»

«اگر سیارکت را بگیریم، می‌توانیم. همه مدارک لازم آن جا هست، مگر نه؟»

با صدایی خشن و گرفته گفت،«برو پیدایش کن. برو وسط آن همه سیارک گیرش بیاور. خودت گفتی که می‌تواند حرکت کند.»

لاکی گفت، «پیدا کردنش آسان است. می‌دانی، از روی همان درهٔ قوطیها.»

«معطل چه هستی؟ آن قدر صخره‌های مختلف را بگرد تا دره را پیدا کنی. همه‌اش یک میلیون سال از وقتت را می‌گیرد.»

«نه، فقط یک روز یا در همین حدود. وقتی داشتم پایگاه راهزنها را ترک می‌کردم، آن قدر معطل شدم که درهٔ قوطی خالی‌ها را با یک پرتو

حرارتی بسوزانم. آبشان کردم و بعد گذاشتم با یخ زدن به صورت یک ورقهٔ فلزی نو و براق ناهموار و چین‌دار در بیاید. اتمسفری در کار نبود که موجب خوردگی یا زنگ‌زدگی‌اش بشود، در نتیجه سطحش درست مثل ورقهٔ فلزی نصب شده روی دروازه‌های بازی تفنگهای پرواز باقی می‌ماند. نور خورشید را منعکس می‌کند وبه صورت یک دسته پرتو متمرکز آن را بر می‌گرداند. تمام کاری که رصدخانهٔ سرس باید بکند این است که افلاک را قسمت بندی کند و دنبال سیارکی بگردد که ده برابر روشنتر از هر سیارک دیگری در همان اندازه است. حتی پیش از آن که برای رهگیری **آنتون** راه بیفتم، گفتم جستجو را شروع کنند.»

«دروغ می‌گویی.»

«واقعاً؟ خیلی پیش از آن که به خورشید برسم، یک پیغام زیر-اثیری دریافت کردم که حاوی یک عکس بود. همین جاست.»

لاکی آن را از زیر کاغذ باطله‌های روی میز بیرون کشید.«آن نقطهٔ روشن که یک پیکان آن را نمایش می‌دهد صخره توست.»

«فکر کردی می‌ترسم؟»

«حتماً. چون سفینه‌های شورا روی آن فرود آمدند.»

آدمیرال غرید،«چی؟»

لاکی گفت، «نمی‌شد وقت را تلف کرد، قربان. محل اقامت **هنسن** را در یک طرف سیارک و تونلهای ارتباطی آن با پایگاه راهزنها را پیدا کردیم. مدارک بیشتری برایم ارسال کرده‌اند که شامل مختصات سایر پایگاههای فرعی شماهاست، **هنسن**، از خود پایگاهها هم عکسهایی گرفته‌اند که برایم به این جا ارسال شده. واقعی هستند یا نه، **هنسن**؟»

هنسن خود را باخت. از دهان بازش ضجه‌ای از سر نومیدی برمی‌آمد.

لاکی گفت، «این همه تفصیلات را فقط برای آن متحمل شدم، **هنسن**، که تو را از باختت مطمئن کنم. آخرش همه چیز را باختی. دیگر چیزی جز جانت برایت نمانده. نمی‌خواهم قول بیهوده بدهم، ولی اگر همان طور که می‌گویم رفتار کنی، ممکن است دست آخر جانت را نجات بدهی. با گانیمد تماس بگیر.»

هنسن با درماندگی به انگشتانش خیره شد.

آدمیرال با دلتنگی‌ای آمیخته به بهت گفت، «شورا سیارکها را پاک سازی کرد؟ کار را تمام کردند؟ بدون مشورت با ادارهٔ نیروی فضایی؟»

لاکی گفت، «خوب، چطور شد، **هنسن**؟»

هنسن گفت، «دیگر چه فرقی می‌کند؟ این کار را می‌کنم.»

هنگام بازگشت به زمین، **کانوی**، **هنری** و **بیگمن** برای استقبال از **لاکی** به بندرگاه فضایی آمده بودند. شام را با هم، در «اتاق شیشه‌ای» رستوران «سیاره» و در بالاترین طبقهٔ آن صرف کردند. از پشت دیوارهای شیشه‌ای خمیده و یک طرفه اتاق می‌توانستند چشم‌انداز گرمابخش چراغهای شهر را ببینند که در دشت زیر پایشان تا دوردستها گسترده بود و رفته رفته کم فروغتر می‌شد.

هنری گفت، «جای خوشبختی است که شورا توانست پیش از دست به کار شدن ناوگان به پایگاههای راهزنها نفوذ کند. عملیات نظامی مشکلی را حل نمی‌کرد.»

کانوی با حرکت سر کلامش را تصدیق کرد. «حق با توست. ناوگان سیارکها را برای گروههای بعدی راهزنی خالی می‌گذاشت. اغلب آن افراد واقعاً خبر نداشتند که دارند دوش به دوش سیری‌یوس می‌جنگند. آنها فقط یک مشت آدم عادی بودند که دنبال زندگی‌ای

بهتر از آنچه تا به حال داشتند می‌گشتند. گمان کنم بتوانیم حکومت را به دادن عفو عمومی برای کسانی که واقعاً در هجومها شرکت نداشته‌اند ترغیب کنیم، عدهٔ مجرمان واقعی هم چندان زیاد نیست.»

لاکی گفت، «درواقع، با کمک کردن به آنها برای ادامه توسعه سیارکها، با پشتیبانی مالی برای گسترش کشتهای مخمرشان و تهیه و تدارک آب و هوا و انرژی یک سد دفاعی برای آینده می‌سازیم. بهترین دفاع در برابر جانیان سیارکها داشتن یک جامعه سیارکی مسالمت‌جو و مرفه است. صلح از همین طریق تأمین می‌شود.»

بیگمن با لحنی خصمانه گفت، «خودت را گول نزن. صلح فقط تا وقتی پا برجاست که سیری‌یوس بخواهد دوباره بختش را آزمایش کند.»

لاکی دستی روی صورت اخم آلود مرد کوچک اندام گذاشت و بازیگوشانه سر او را تکان تکان داد. «**بیگمن**، فکر کنم از این که یک جنگ حسابی را از دست داده‌ایم دلخوری. چه مرگت است؟ نمی‌توانی یک کمی آرام بگیری؟»

کانوی گفت، «می‌دانی، **لاکی**، می‌توانستی ما را بیشتر در جریان امور قرار دهی.»

لاکی گفت، «خودم هم دلم می‌خواست، ولی ناچار بودم دست تنها از پس **هنسن** بربیایم. پای مسائل شخصی مهمی در بین بود.»

«ولی اولین بار چه موقع به او ظنین شدی، **لاکی**؟ موضوع چطور لو رفت؟» **کانوی** با اشتیاق در پی یافتن پاسخ این سؤالها بود. «چون صخره‌اش وارد منطقهٔ ممنوعه شده بود؟»

لاکی گفت، «این آخرین نشانه بود، ولی درست پس از یک ساعت از دیدارمان فهمیده بودم که او فقط یک گوشه‌نشین نیست. از همان

موقع به بعد، او دیگر مهمترین فرد برای من در سر تا سر کهکشان بود.»

کانوی گفت، «چطور است داستان را برایمان تعریف کنی؟» و چنگالش را در آخرین تکهٔ گوشت استیک فرو برد و با رضایت تمام مشغول جویدن آن شد.

لاکی گفت، «**هنسن** مرا به عنوان پسر **لارنس استار** شناخت. گفت که یک بار پدر را دیده و حتماً هم راست می‌گفت. اعضای شورا چندان شناخته شده نیستند، پس برای تشخیص شباهت بین ما دو نفر پدر را از نزدیک دیده باشد.

«ولی در این تشخیص دو جنبه عجیب وجود داشت. او وقتی درست به این شباهت پی برد که من عصبانی شده بودم. خودش این طور گفت. ولی از روی چیزهایی که برای من تعریف کرده بودید، عمو **هکتور** وعمو **گاس**، پدر تقریباً هیچ وقت عصبانی نمی‌شد. وقتی از پدر حرف می‌زنید اغلب از صفت «خوش خنده» استفاده می‌کنید. درضمن، وقتی که **هنسن** به سرس رسید هیچ کدام از شما دو نفر را نشناخت. حتی اسمتان را هم نشنیده بود.»

هنری پرسید، «خوب مگر چه عیبی دارد؟»

«پدر و شما دو نفر همیشه با هم بودید، مگر نه؟ چطور ممکن است **هنسن** پدر را دیده باشد ولی شما دو نفر را ندیده باشد. به علاوه، او پدرم را در موقعیتی دیده بود که عصبانی شده بود و تحت آن شرایط تصویر آن چهره در مغز **هنسن** چنان نقش بسته که پس از بیست و پنج سال توانسته شباهت ما دو نفر را تشخیص بدهد.

«در این حالت فقط یک توضیح وجود دارد. پدرم فقط در آخرین پروازش به زهره از شما دو نفر جدا شد و **هنسن** در آن کشتار شرکت

داشته. به عنوان یک خدمه معمولی هم در آن جا حضور نداشته؛ خدمه معمولی آن قدر پولدار نمی‌شوند که چنان سیارک مجللی برای خودشان دست و پا کنند وبیست و پنج سال تمام بعد از یورشهای حکومت به سیارکها تشکیلات تازه و بزرگتری را از نو بسازند. حتماً کاپیتان آن سفینهٔ راهزن مهاجم بوده. آن موقع باید سی سال را داشته باشد؛ برای کاپیتان بودن به اندازهٔ کافی سن داشته.»

کانوی با ناباوری گفت،«فضای بیکران!»

بیگمن ازکوره در رفت و فریاد زد،«و تو حتی یک بار هم به طرفش شلیک نکردی؟»

«چطور می‌توانستم؟ کارهای خیلی بزرگتری داشتم که اجازه رسیدن به یک تسویه حساب شخصی را نمی‌داد. بله، پدرو مادرم را کشته بود، ولی به هر حال تا مدتی باید با او مؤدبانه رفتار می‌کردم.»

لاکی فنجان قهوه را برداشت و به طرف دهانش برد، اما درنگی کرد تا دوباره نگاهی به شهر بیندازد.

او گفت، «**هنسن** تا آخر عمرش را در زندان عطارد خواهد گذراند، که از یک مرگ سریع و آسان خیلی بدتر است. سیری‌یوسی‌ها هم که از گانیمد، رفته‌اند، در نتیجه صلح برقرار می‌ماند. این برای من از ده بار مردن او بهتر است؛ و یادبود بهتری از والدین من باقی می‌گذارد.»